
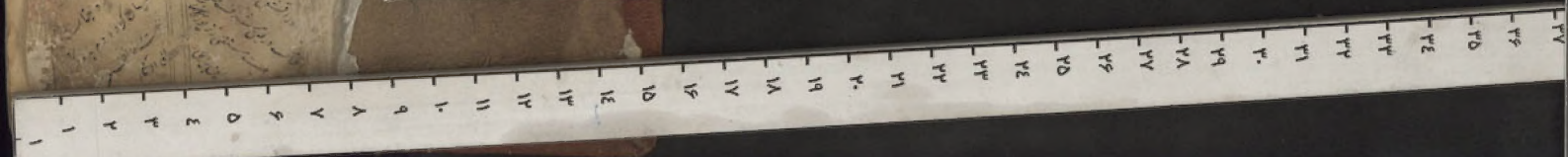


کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: تجرید الحروف و کلمات، سفره	شماره قفسه: ۱۴۸۱۲
مؤلف:	مترجم:
تعداد نسخه کتاب:	۹۰۳۱۲
	



Handwritten text in Persian script, likely a library inventory or a list of books, written on aged, slightly stained paper. The text is arranged in several columns and includes various details about the books, such as titles and authors.

11/11/2011

كتاب جنب المرحومات، منقح

مؤلف

منو بجا

LEAF due to loss

نمبر ثبت کتاب

جمهوری اسلامی ایران

9. 2. 11

9. 118

9. 11f



در خط او به بین خط در باب
و السلام علی من استج الذی
این نسخه از آن که است که چون چنین است
چون سخن من باز می و با من است
تشیب یعنی چنین کرد و
لیکن توان کرد در اینجا سخن است

را افروغ می و کی با توام بسیار
بسم بدلت و من تو عمر کرانه
چو استخاف ز من و من استخاف جان
امید و من تو خست و خست و خست
شب امید مرا کاشکی حو باشد
و عمر در کز است که ما
می بینم

بناشد اگر هم در کز باشد
همین
از آنکه چون یک صید می نبرد و بکار
در جهان کل ردی و سبزه و سبزه
در خانه و سبزه و سبزه و سبزه
ازین درخت چوبیل و آن درخت
عالم دل به فرو ماند و چو بونبار
چو بایان به بر خانه چند چو بونبار
چو اسفند کنی چو بونبار
زمین که خردان کا و خفت او
که ساکن است نه مانند آسمان بسیار
کست هزار بدیع الحال بسیار
ببین و بگذر و خاطر بسیار
مخاطب که با من تا بخت کا خوش
نیا کس که سزای من که بکار
مرا ازین باب که بسیار
سپید و

همین
از آنکه چون یک صید می نبرد و بکار
در جهان کل ردی و سبزه و سبزه
در خانه و سبزه و سبزه و سبزه
ازین درخت چوبیل و آن درخت
عالم دل به فرو ماند و چو بونبار
چو بایان به بر خانه چند چو بونبار
چو اسفند کنی چو بونبار
زمین که خردان کا و خفت او
که ساکن است نه مانند آسمان بسیار
کست هزار بدیع الحال بسیار
ببین و بگذر و خاطر بسیار
مخاطب که با من تا بخت کا خوش
نیا کس که سزای من که بکار
مرا ازین باب که بسیار
سپید و

ای تو که آم دل و جان از تو فر
رفته روزی می دانه میور یک
بسیار یارده خاطر و بسیار
که از تو که فرخت دادی بسیار
همین

بسیار یارده خاطر و بسیار
که از تو که فرخت دادی بسیار
همین

همین
از آنکه چون یک صید می نبرد و بکار
در جهان کل ردی و سبزه و سبزه
در خانه و سبزه و سبزه و سبزه
ازین درخت چوبیل و آن درخت
عالم دل به فرو ماند و چو بونبار
چو بایان به بر خانه چند چو بونبار
چو اسفند کنی چو بونبار
زمین که خردان کا و خفت او
که ساکن است نه مانند آسمان بسیار
کست هزار بدیع الحال بسیار
ببین و بگذر و خاطر بسیار
مخاطب که با من تا بخت کا خوش
نیا کس که سزای من که بکار
مرا ازین باب که بسیار
سپید و

من ازین که یک صید می نبرد و بکار
از آنکه چون یک صید می نبرد و بکار
در جهان کل ردی و سبزه و سبزه
در خانه و سبزه و سبزه و سبزه
ازین درخت چوبیل و آن درخت
عالم دل به فرو ماند و چو بونبار
چو بایان به بر خانه چند چو بونبار
چو اسفند کنی چو بونبار
زمین که خردان کا و خفت او
که ساکن است نه مانند آسمان بسیار
کست هزار بدیع الحال بسیار
ببین و بگذر و خاطر بسیار
مخاطب که با من تا بخت کا خوش
نیا کس که سزای من که بکار
مرا ازین باب که بسیار
سپید و

زاری
 رسم بر مکتوب می
 ری می کردی و هر چه
 ز تو بر خط می آم از نو نمی زاد
 مرا ای کاش که ما در غمی زاری
 و گریه را در کاشش و زاری
 بفرستی غمی افکنده سایه
 ز شبنم تاب که میباید به راه
 بنیز از قدر می آمیخت زهرم
 حال خود و بینان در سخن بود
 ولی یوسف کمال خویشین بود
 موی جان ما فریاد می شد
 و گریه شد اثر کار هر می شد
 چو شبنم بکشت چون مسج غریب
 زنجای فلک شد انگ ریزان
 غریب کوس سگله
 بر آمد

در غم خوئی در آمد
 دم ملک حلقه بر حلقه او بست
 ز شبنم زان غم ز شبنم زو بست
 ز دوس که ز غم ز شبنم زو بست
 بانی ساز کرد و به رسم آواز
 ز نغمه این اندر بهر چه در کشت
 طغیانت که میباید و در کشت
 زانده آن تا قمش حلقه ز شبنم بود
 شد آمد سوی زنده اش می بود
 خدای جان او اندر آن می بود
 بودش خود در آن آمدن ز روی
 نگردی که میباید و در کشت
 که بود آن خسته دل را بهر زنده
 می اندر آن زنده تریت یارش
 بود زنده آن یکا باشد
 زو زاری

شبنم آمد

شبنم آمد
 عاشق خان زار بود زار
 شبنم آمد پهلان را قصه پر داز
 توان سس کار و در شبنم کرد
 که در و شبنم که توان بد کرد
 زینجا چون شبنم شبنم بگذرید
 ز غم بل ما شبنم شبنم شبنم
 با و محنت زو را بد شبنم شبنم
 صدانه و چو سوز آید شبنم شبنم
 ز روی آید در زنده آن کند خوی
 و صبر آید زنده آن کند خوی
 ز غم کا خوش هر خطه چو آید
 زادی بکشت محرم ز غم
 فرستاد کار زنده آن سوی یوسف
 که تا دیدی جاییش روی یوسف
 چو آن محرم زنده آن آوی
 باز

بوی
 صد و شصت زاری کردی آغاز
 کی دیدی گفت پایش نهادی
 کجای عبد و سه شنب بر چشم دادی
 که این چشم است کمال رخسار دیدی
 و این پاست کجای نارسیده است
 اگر خوشی سارم بوسه دادی
 دیار و در کف پایش نهادی
 بوسه بادی ان خوشی و کجای
 کند در روی زین پایش کجای
 بهر سیدی از آن پس حال او را
 حال روی زنده آن حال او را
 که روشش را غم و ده کردی
 بکار او بیفتاد دست بستیدی
 کشت زان آن بویارم و کجای
 شبنم زان زین شبنم

پادشاه
زبان سپیدی ام من
است ایندم به پیش جانش
کجا دان ساز خان و باش
اینگ سر کوشتن آن شاه
ز داغ و دوشش آن خاوند
نسب ختن خان بسکن دولت
این خطه زبوی و امن است
هر جا که کشیدند دامان
کیه افغان شود خرامان
چون چوشتان و دشت نشین
چون ملک بخون و خاک خلیه
افا و فو با کافست از کار
چشم از نظر و با کافست
چون زبین فست و تادیر
فوتی و دی افقا و تادیر

دویش شمشاد زیاده اند
کلی حرم جیل غنای دوست
شمالک استانه دوست
م دزدی زبیرم داری
کود و دشتی و است هر دو داری
بسیار زبیرم است تاب
کشف که کون خوش است در جی
کسایت که در جیست در جی
چون ماه بیان ماه یک است
در غم و فیل و فست است
دانه ز غایت در غایت
خانی

برق

لوی از قبیل
اعادت عالی بیست خان
از وی و سلسله انبیا
هر جا که گذشت کرد عزت
لطف بشناس که ای کو فوی
لطفی بکن و رضای من فوی
مد من یکم فو و عی و ده
چون بخت این بختان من
بخت تو ای زده از خیا فست

جیل طو سیه در و ستاره
در چن بود و در و ستاره
در زو یکم طبل
پنهان

این کشت
کلیه را به پیش
بیرفت و در شوقی میخیزد
سپه کا جوانی و کس
فوی و ازین و کس
در هر فست و فویشی
ازک ازک ز فویشی
چشمش و چنانه و کافست
شده خانه و چنانه و کافست
بختان زده و دشت
افا و لبان سایه بر خاک
لیلی چو شبنم بخت
از خانه برون مقام خود است
پروان از در چو دید مجنون
افا و ده و غفل و جوشن پروان
بالا و دشت و فویشی
نوع فست و کافست

خایک که خون تاب میبرد
 زان خواب که بوی میبرد
 بوی افشای عاصفانه
 فایده آنکه بخت
 چو میسره ز خاک افاده ز خاک
 و که آید بحال خویش در ساز
 بانسون دل دیوانه خویش
 کسی که در که و افاده خویش
 کسی که در که و افاده خویش
 میشت هر دم از حال کالی
 بیفتان بود و خوشنالی

به خطه که در دکانی بر آید
 چنان که در دکانی بر آید
 که خازن و سوسو اسرار
 بخت از دست در نظر کار خویش
 بختیست ای بس در چاه رفت
 که نتوان ازین خویش در آید
 رستن بخت حق از در آید
 غور رستن از راه در آید
 یکی بخت از غیب در آید
 که آید بخت مبارک نهاد
 بخت که در کالی خویش
 که زنی بخت خویش

با صافی
 است که در دکانی
 به خطه که در دکانی
 چنان که در دکانی
 که خازن و سوسو اسرار
 بخت از دست در نظر کار خویش
 بختیست ای بس در چاه رفت
 که نتوان ازین خویش در آید
 رستن بخت حق از در آید
 غور رستن از راه در آید
 یکی بخت از غیب در آید
 که آید بخت مبارک نهاد
 بخت که در کالی خویش
 که زنی بخت خویش

کس که در دکانی
 است که در دکانی
 به خطه که در دکانی
 چنان که در دکانی
 که خازن و سوسو اسرار
 بخت از دست در نظر کار خویش
 بختیست ای بس در چاه رفت
 که نتوان ازین خویش در آید
 رستن بخت حق از در آید
 غور رستن از راه در آید
 یکی بخت از غیب در آید
 که آید بخت مبارک نهاد
 بخت که در کالی خویش
 که زنی بخت خویش

در جهان
 که من و آن چشم بحیرت نشکر
 در دلم تابید که ای کاش این جوان
 بودیم در میان زمانیکه خوی
 این بود حال زمانیکه گفت و گو
 در آن به خود نشاید گفت و گو
 و ای سرور دمی که دایه بخودش
 بر آن نیکبخت فخر و بدینش
 کجاست در عالم رفاقت از تو
 کجاست کار کار او در تو
 که غم بر آردش زایل شود
 فاقش ای دانش حاصل شود
 که آرزو او به کمال شود
 که به خواه و نیکو خواه
 چنانکه آید آن نیکو خواه
 نشیند

آنو که بر خود درید
 خاطرش از زندگانی ننگ شد
 سوی نابود خودش انگشت
 چون حیات مدتی در خود بود
 مگر از زندگی خوشتر بود

خداوند از هستی ساده بودیم
 زیم نیستی از ادب بودیم
 محنت از نیستی ما را میزد
 بقیه آب و گل پیاپی که در دای
 زنا و مصفا تو آنای ما زدی
 فرستادی به آنای ما زدی
 بهر دنیای ما و دشت ما کیست
 طلبی بهر دنیای ما و دشت ما کیست

میان

میان
 نیک و بد خلق کردیم
 که از طاعت که نفس بر یک کردیم
 ره نشسته بود دنیا یافتیم
 تا به سر خود دنیا یافتیم
 نیکو شتی در خود یافتیم
 نیکو شتی در خود یافتیم
 بر آن نیکو شتی در خود یافتیم
 هر حال نیکو شتی در خود یافتیم
 زنا و مصفا تو آنای ما زدی
 فرستادی به آنای ما زدی
 بهر دنیای ما و دشت ما کیست
 طلبی بهر دنیای ما و دشت ما کیست

از آن که خولک نوی در گاه ماه
 بیا تا بر تو و نه هر اوه مارا

دم هیچ کس تو را نرسید
 هر کس که دیده و نگذاشت
 بر آید این خوشی از کام
 بر آید این خوشی از کام
 بهر آن که سالار تو را کرده
 بهر آن که سالار تو را کرده
 هم روی در دهنه بهر پیشانی
 در افتاد خوشی بهر پیشانی
 و میسر شد در آنی و در آنی
 خوشی تو را بهر پیشانی
 خوشی تو را بهر پیشانی

[illegible][illegible]

آن گفت
نیز دم ازین سوی
وین گفت یک جانبی کو
آن گفت در اشم ز دوری
وین گفت که همیشه کن صبوری
آن گفت که مسبر نیست کام
وین گفت که حسب این خاتم
آن گفت که خوش بود برای
وین گفت ز محنت حید ای
آن گفت توان رکنی که کشتان
وین گفت که باد مرگ است
آن گفت غم دلم و غم است
وین گفت چه غم است گفتی بود
آن گفت نه آنکه گفتی بود
چون گفت که غم گفتی بود
وین که روز که غم گفتی بود
وین که روز که غم گفتی بود
وین که روز که غم گفتی بود

[illegible]

صد سال چو در پنج بیستی
 مال چو در پنج بیستی
 کسود و کجای خوشتر کرم
 بازده تو جاکجا خوشتر کرم
 چو چشمتان از زوینو نشویم
 باده در ایام مبارک خوشتر است
 موسس کل باغ یاران خوشتر است
 چون دم تو زوینو نشویم باز
 یکس نیست در آید باز
 سینه بر آرد خط عاشق و زیب
 از دل پندیده بر بیدار
 یک شود بر کل و سینه باغ
 یک یک بر برد از نام شرف
 نزه شود لاله چرخار و دست
 غنچه چیده زوینو نشویم

کل خانه لاله زار
 جلوه کنان دست بر آرد بخار
 از خط سبیل که معنی به شود
 غنچه چیده زوینو نشویم
 یک یک بر برد از نام شرف
 نزه شود لاله چرخار و دست
 غنچه چیده زوینو نشویم
 یک یک بر برد از نام شرف
 نزه شود لاله چرخار و دست
 غنچه چیده زوینو نشویم

خنده

خنده
 ناله شکوه خنده یو یو
 اشک خنده از شک
 مرغ خنده از شک
 بیهوش از شک
 ناله شکوه خنده یو یو
 اشک خنده از شک
 مرغ خنده از شک
 بیهوش از شک
 ناله شکوه خنده یو یو
 اشک خنده از شک
 مرغ خنده از شک
 بیهوش از شک

خنده
 ناله شکوه خنده یو یو
 اشک خنده از شک
 مرغ خنده از شک
 بیهوش از شک
 ناله شکوه خنده یو یو
 اشک خنده از شک
 مرغ خنده از شک
 بیهوش از شک
 ناله شکوه خنده یو یو
 اشک خنده از شک
 مرغ خنده از شک
 بیهوش از شک

و قد روي في حديث آخر ان علي بن ابي طالب
 قد روي في حديث آخر ان علي بن ابي طالب

کجای رود آن شهر را گفتار
 ۱۷۱ میگوید و در چشم من ز غبار
 با قافیه میگوید که
 که در نظاره او خیره میشود
 نظر در این عالم افروزش
 مثال صفت از اینده میبرد
 رات خونی و مشهور حسن و زیبای
 نوشته توکل و دلش بکلیت
 حدیث حق و باکس
 که غیرم کند از دلش
 که بگوید شود صلی و
 فرموده

که دوستی بقیامت بر تو سوداوار
مجال نیست محبت مکرر تی را

هر یکم که بر کام کیمیتی بند دل
 نیز یک اهل خرد نیست عاقل
 به نقد تجانیست و خیب هستی
 ز دامان او دست امید کیل
 مکن نیت بر لوح دل صورتی را
 که از لوح هستی نود و در این
 عروس ادا در چلیب و لید نیست
 غن و دست در گردن او چایل
 لب از خیم نیستیم کما تر
 کشتن ساعی بعبوت فدا دل

چهارم

زبده ای تو بنام من
 ساری دماغ تو در مغز من
 و خوشن گوشت که در بقیل
 درین که از من مستعد و اصل
 بعد از زو رفت هم گرامی
 زنت که زوی دل از پدر حاصل
 نه اعم چه مقصود داری از دنیا
 که از آن زو می آید می توانی
 دولت بابت مال و عاقل
 گرفتن که از پدر حاصل
 بمقصود تو در کشتی نام و زو
 سی اصل حاصل گزین

چو آمد کلید اندر اخل
 رسانید کای او آنی خشت بکبودان
 ز رفعت بخود کشید گشتی مقابل
 چو بر سر سعادست سب
 بر بسط طرب را نمودی محضر
 بسط زمین را اقبال مقبل
 بخت جو اندود اقبال امانی
 طغریا نیستی بر حصول امانی
 در راه امل هر تقع شد نوازل
 که تازی کشم بهیم درین راه
 به پیش آیدت در طعنه سخت امل
 به روشن دارد در دندست نیرت
 در آن دم کند کار زهر بلامل
 طغریا به یزیدت آن سبیل
 چو زنا و یزدادیر به یزید
 سحر محفل

10

در کت
 دعوی خود ایا او
 و لب کتاب از رخ ریای او
 و لبش از صدق بودی دفع
 چون نفس مرصع خنجر
 جامی از دیده نورش
 در دلت از روضه جان روز
 سخت قدم بایش درین راه
 پیش بر آن دار که خنجر
 خنجر بر آن نادرین عشق
 فارسیان داشته ایوان عشق
 پیش در پرده سراسر
 از پس آن پرده صدای
 سزای همه تنگست
 مادر

گفت
 کای کمال از غم خیمات ازون
 ز ستم از ازون دیوان بود
 رخ متاعی که فریدار تو
 کو بشل جان بود از آن بود
 شایخو آن از قدر اکو شاد
 بر محبت ز دلش جو شاد
 بایک بر آورد که ای کند
 از دلت این پنج موس که
 حسنه آنست که مانده
 که چه بود پرده جهان
 حسن که در پرده مست
 زخم هوش تو زده
 منور است

مانند

مانند
 چادر مستورین
 جان شود منظره منظرین
 جلوه که هر لحظه تقاضا کند
 جبر دلی و الی که غایت کند
 ناز غم عشق جو شاد
 کوکت حشمتی بود
 جامی از زنده بپخته
 در صف عشق نشیننده
 سر ز خاک قدم عشق
 زنده نیز بر علم عشق
 خورشید بوقت باید ادا
 خورشید که غمت بر زمین
 قنار پیوسته
 آب بایست

خا
 عید و الا که بهار شد
 نبش اینک ز غم غلش
 بود اسباب جو شاد
 روی و گل با شید و قوی
 نیک بیا که شاد
 ز کس تو یاد دانه کن
 خورشید از دانه کن
 برب زده هر که از یار
 میل کنند سینه بوی
 دیده سو کا فخر است
 دل همه در شوقی
 آفرینش و شوقی
 تابش تو تر به یاران
 رسد

بخت بد و بدست نال
 بود و بدست نال
 که کرد و بدست نال
 یک ایام در دست
 بود و بدست نال
 چو بدست نال
 قاتلش از این بدست نال
 گفت از بدست نال
 نهاد آن درم را بجا نال
 بدست نال
 چو بدست نال
 بود و بدست نال
 سر از بدست نال
 سوختن بدست نال
 بدست نال
 بدست نال

کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار

کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار

کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار
 کفتم که ناله کی
 بود آن در سار

ای
نارنگی زار و دلخیز
و عیال سرشک سیاهی ز سرم

تا که دم از جگر تو قوت تو باشد
روز و شبم از دونه دونه تو گذشت
شدم در غم اگر که دونه دونه تو گذشت

نظاره داد و جویم ای ناز
عشق کسب بی سر و سامانی ناز
چو بخت کما بخت برین ناز

آه چو می آید دل آن غم شکن
از راه تو می آید غم شکن
صید افکن

افکن
نظر سوخا ز آن بخت
چون دو هزار دل یک چشم زدن

افسوس که در نظر لغو زنیست
هم در بجز دل غم از روزی نیست
چو شمع نسوختن دل سوختن نیست
انرا اگر شمع بود روزی نیست

از ناله تنم ای توانی مانده
از زینتن من احتمالی مانده
بکه خست ای جان خیال تو مرا
کز مستی من این خیالی مانده

ز ناله چو بیسل از کل روی توام
کشته جو باد و مهبج بر
بوی توام

امان
دشنام و وفا قاتی چو
امان نه اگر کشد سوی توام

دلدار این است و از این
بکایه یکیش این میا بود از این
چون غم عزیزانی و فدا و دلی

شغفی که دیده بود و دیدم جان
رفت از نظرم سر و قدم جان
کشت از بی او قطره زانم چو چمن
پنداکه ز آنکس آید و یار و یار

روزی صد بار اگر تو نیست
دارم غم اگر که باز چو
بسیار

در خون
کردم از آنکس خود نفی
بامردم دیده که کشت خونت بپیم

که جلوه آن سر و روان یکشدم
که خنده آن غم و دمان یکشدم
که لبیکم چو نغمه و آن خنده زانم
چو آید آستینشان یکشدم

ما از نظر آن بار آید به دست
آرام و شسته از آن دل غمیده به دست
چون مردم دید و بر صورت زانم
چو چشمم ز دیدم از رویه به دست

در عشق با آن غم که قمار می نیست
در جفت چو خردل آردای
نیت

زمان باده گزان این پیش ازین
رخسای قیامی دوه

می در دو چشم پادشاهان در
چشمی که گران خردم از آن چشم
جان فیلیم و تو عمر خواجه
تا عمر بر نیامد جان در

عمری بودم در کس توین بخت
عالم در قید نام و ناموس ننگ
آخر عمر تو بودی و کفر و شتم
چون آب زدم پیشه ناموس بخت

تا جان در قسم تو بر تو نایب آمد
اندوه و دلم
خواهید که

بجایم
نیت بر سر من
نفس در کمر

در عشق کجاست چون زارگی
نیاید موافقی نه فریادی
ارضفت تا بجان سبک منضم
ز جادویم خیال او بر نفی

سایه او که نه بدیدم هیچ
ایستادست که منم کجاست
چو در زمان مغرب بودم
نمان که در از اینجا فلک

ز اینجا ملک را چه دست کم
ز دوست اندر ننگ
خجیم

زنجار

که اندر ننگ شنی کون فشان کرد
شقی را شد ز ننگ او جگر خون
وزان نادانم که دون جگر کون
بگویم ناله جانور ز دشت
جان او و فغان روزگار داشت
پروای اندر شب آرد و عاشق
بخت کرد و خون از تو عاشق
نیچو لذت میانه روزگار
فریاد می کردی ششهای تاراش
ز غم زودش بود و در شبهای
شیش که در دیشهای دیشهای
شب آهسته بود اندم که آید
برای عاشقان اند و زار
پسرون و دل می شوی

بجای
نیت از دلسا کون
از آن باد که بر خور دار بخت
ز نینا چه اشک خورشید
ز اینجا جادو از جادو
بیجا و خوار کی آید
ز دلبر دور و دلدلار
ششهای بی ماهه و خورشید
چو بوی دور و کجاست
بعد ششهای کون و خورشید
ز لبس اندوه دل چشمت
زویه و خورشید و بخت
نارم حال یوسف بخت
کفیل بخت او کیست
که کشته ده تا بخت
چراغ از تو بختی که کشته
بایدی که

که بیده از جان من
که بیده وقت خواب من
چو من زان دلم را من
ساختی با من

تا که ز بیم یزدان
در دل از آن تا که در دل
یکدیگر ز دل و جان غم آن
تا که بیل و جان غم آن

جان فشانم باک یا ای دلم
و که کی دل دارم و در دل
خیزد از دست و دلم
چو من زان دلم را من
ساختی با من

تا که بیده از جان من
که بیده وقت خواب من
چو من زان دلم را من
ساختی با من

تا که ز بیم یزدان
در دل از آن تا که در دل
یکدیگر ز دل و جان غم آن
تا که بیل و جان غم آن

تا که بیده از جان من
که بیده وقت خواب من
چو من زان دلم را من
ساختی با من

تا که ز بیم یزدان
در دل از آن تا که در دل
یکدیگر ز دل و جان غم آن
تا که بیل و جان غم آن

جان فشانم باک یا ای دلم
و که کی دل دارم و در دل
خیزد از دست و دلم
چو من زان دلم را من
ساختی با من

تا که بیده از جان من
که بیده وقت خواب من
چو من زان دلم را من
ساختی با من

تا که ز بیم یزدان
در دل از آن تا که در دل
یکدیگر ز دل و جان غم آن
تا که بیل و جان غم آن

جان فشانم باک یا ای دلم
و که کی دل دارم و در دل
خیزد از دست و دلم
چو من زان دلم را من
ساختی با من

فان فون شيه اف فون
فان فون شيه اف فون

100

[illegible]

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

رفت بیرون جوان و آه کرد
 و ز غوغایت باد گریه نکرد
 بو علی سوی خاقانستان برد
 گفتش کرد و پس بجای رسید
 بیک پست نشاند بر آه جبار
 و گفتش آن پست بر او فرستاد
 خورده پس خشتی گفت و بید
 شمع پر سید که ایستاده بود
 نوذر از آمدن او زین پیش
 لب کنای بر سر آه درویش
 گفت آری ما را جو آن کو شستم
 شب بخوابت ای خاتم
 خاتم

[illegible]

بغداد کا رہائشی

بغیر کمال
از صف صوفیان سبکبشیر
در سباحت گذشت بر دیری
دید رخیا یکی ز زره بان
کک در کسوت مسلمانان
گفت ای کفنه سبک و روانی
جیت این کسوت مسلمان
گفت عمر لیت ای مسلمانم
و دیده روشنی بخور ایام
گفت آن دولت از کجاست
که چنین تیسیر کی صفات سید
گفت در دیر ما کس نیست مقام
موجوداتی ز زره بان
و متشنس کنای زلف
جنت

[illegible]

گفتند که
 با خیل او بیکد
 چیت و چوکی وصال او بیکد
 چلب کرد و کرد و استیخت
 سیم و زر و هر چه در دست بود
 مسک و کمر و هیچ سود نداشت
 سیم و زر پیش او و چو در دست
 آتش از کار خویش منقطع ماند
 و در سر و تن و کجا و در خانه
 بود و این مصور آن کار
 در میان مصوران نادر
 شکل از آفریده بیک و گشت
 کشید و چنانکه بودی رشت
 دامن از زرد و سیم و طلا
 با مصور گشت صورت ملک
 چو مصور هنر او
 کشید

در این دنیا که بود و گشت
 کرد و چار و شش و از دست ناز
 عشق از کجاست که در آغوش
 که به پیشش زنون نایبیدی
 روی و خاک و پاشش نایبیدی
 که به لاد و کاش و پاشش نایبیدی
 که به بر پای او نهادی چشم
 که به زبانی او شکوه کردی
 یک اکس که به گشت و زاری
 که در دشت و کشت و زاری
 روزگار و چینی بیهوده
 خوش از دلی بی بی و رسا بود
 تا که در دود و جیس و جان رسا بود
 و از این دنیا که بود و گشت
 در دنیا

است

با ستم
 از یک کشید و هیچ عاقبت
 جانش از تن گرفت راه فرات
 و تر این را چه بود از چشم و دور
 سخن داد و نیت و کلام کرد
 او ستم بر درون سر از زده
 و چشم صدادر یک و هر چه
 در سر او و در سر او
 که به کوه آن ستم و هر چه کرد
 پشت به پشت ستم و هر چه
 که کون دارد و تن و ستم و هر چه
 فیک کرد و در و تن و ستم و هر چه
 خفت و ستم از ز صفت عاود
 چون از ستم ستم و ز کلام
 از نفس و واسطه و ز کلام
 و هر چه ستم و ز کلام
 ستم

دولت
 روز در روز از یک ستم
 که دشمنان با که از یک ستم
 در خانه و صوت و هر چه
 نایب و در بین چای ستم
 بر تن و چون یک و زخم
 که از ستم و راه عدم
 بود و کوه که دل از غصه و ستم
 گشت صوفی و ز غصه و ستم
 های به یونی من که در غصه و ستم
 ستم از دود و غصه و ستم
 آرد و ستم صدفی از غصه و ستم
 خواج که گفت که صدفی از غصه و ستم
 و از غصه و صدفی از غصه و ستم
 بود و صدفی از غصه و ستم
 ستم

شهره
در فتنه ادبیه
صوفی از دوقریانی زد چاک
وز جهان پیچیده آقا دجاک
وان شسته کرد سن را باده
لوی در باد پیچیده آواره
آتش زنده

روى در
ای ز تو ملک و ملک ز تو
شته آن ملک ز تو تو
چم آنت که این هفت و چهار
بسوزند ز تو تو
دربیا بال غلت روی
جان شست ز یک دیو کا دهند
ای خوش آلا در دیو در
رغن دایم تو و دیو
زیبا پیش چو کند پای
بر

فایز از دیار به سر راه
گوده بسوی سر راه
ساز خاک قومش بی جای را
بر خیزم فغانی پیشان
خداوند و پادشاهانشان
رخ ملک زبانش بکشتن
فیض تو شست دوا در روان
ز کن کویش نفیحت شوق

فخرش ادا دل کا نوران نورانی
کار عالمش عاقبتی

213

[illegible][illegible]

تخلص
 در آمد از دکان جانش از در
 جان مخلص که اول زد و آواز داد
 در آید بار خیزد و نشانی از ماه
 نظریه را بر رخ زیبایش اوخت
 زمین بویید کلاهی سر و دکان اوخت
 که هم بر دم زدن بار دی هم آرام
 شمع و دیلم و حق
 ای درین خواب که به چشم بران
 چشم خفته بود که در آن دو کان
 بر او آورد که درین پرده سرای
 بر سر از منبر کمال خفا
 چشم کا از منبر کمال خفا
 زلف و سر

[illegible]

آلچوله علی باقر است

کرده و خشت دلا باز داده درای
بودن از راه خشت دلا باز داده درای
کرده همه دیده یا سه گفته
چرخ در گردان این عالم دلا
آه در رقص این صورتها
هر کوزه جای سخن پیرانی تو
الله الله چه که آن خیزش را تو
پیش از آنکه که آن یارانش
پیش از آنکه که آن یارانش
پیش از آنکه که آن یارانش
پیش از آنکه که آن یارانش
پیش از آنکه که آن یارانش

کون
 سید حبیب الدین
 حبیب از پای خود این کس
 کام زن خوبو کی کسور دل
 چنین بیهوش عالم ایشان
 سبک بر پیشه ناموس انداز
 چاک در خفته را و س انداز
 چه بند است بخت از دغا پای
 چه خفته است سخن زان غای
 چه جان استوای یک سماع
 چه از خشم با یک سماع
 چه در است چنان در قفس اند
 ساه بکمال از نفس اند
 سم از نفس قدم ند بیک
 افت از سیه و حلال نبوی و نه
 نواز ک کو نه
 بایم ایام
 فطام سلیم

خداوند که بی توایی به
 چشم باز نشسته ای که بی توایی به
 فوین و دیده ات می بیند
 زان صدایون دیده خالی می آید

صوفی راه یقین سبب بود
 به یس آن توکل می بود
 روز در یاد پی می بود
 یک شکی زنده از پی می بود
 با شکی در راه آن با پی می بود
 کرد در ساحت بی خاوند
 کفاه

دیده
 چشم غلغله چاه
 در غل و بند کردن تابای
 کمرش می که بچشم از جای
 باز بین روی تو اضع مالید
 چشم معان می بیند غایت
 که بود و چه آید من زایل کرد
 زو چشم به لطف تو شد
 نشو و نشو و نشو و نشو
 نشو و نشو و نشو و نشو
 خواه از و عطف کنه کار کن
 جسم بجز و گرفتاری می
 خواجسته چون روی بجان آورد
 از بلای طبع او خوان آورد
 گفت ای کشت بخوانت شمس
 با خجسته کنه این
 پیغمبر

خوبه

بکشتن چشم
 چشم که از روی دیدم
 چشم را بودم ایچم غلبه

صفت آن که از آن گرفته اند
 زخم کوه البسه زو آن شده
 یکی جا به افکند بهانه بود
 عله آن در کتاسه آید
 یکی خور و پریش از کار آن
 چو پس دید بر پشته خور و زنی
 خنده در آن پس داشت درشت
 برتر آید و توان غایب شد
 زبانی آید که زبانی
 هر آید آن قوم سر کنی

خداوند که بی توایی به
 چشم غلغله چاه
 در غل و بند کردن تابای
 کمرش می که بچشم از جای
 باز بین روی تو اضع مالید
 چشم معان می بیند غایت
 که بود و چه آید من زایل کرد
 زو چشم به لطف تو شد
 نشو و نشو و نشو و نشو
 خواه از و عطف کنه کار کن
 جسم بجز و گرفتاری می
 خواجسته چون روی بجان آورد
 از بلای طبع او خوان آورد
 گفت ای کشت بخوانت شمس
 با خجسته کنه این
 پیغمبر

بخت دادی بوی لب
 بیایستی وقت
 بود در دشتی چون مرغ
 دین دگر از چشم فراموش
 در دشت شادمانی
 از نفس دزدی آن گاه
 چشم زاده بیدار زده
 قامت آن سیاه چهره
 با سودای دگر در میان
 حذر

کرده
 جادویش سوداوار
 نامش از صورت پستیده
 چون بودی سیاه چهره
 سوخت جانش بلیغ آتش
 جیب افشاند و دره را
 که زنده بخت و دره را
 یک این عشق و بخت
 خود چه کل کان حاصل
 عشق در بند حسن و حسن
 عشق بنده است و حسن
 هر که حسن نیاید و حسن
 می نماند سر بسجده عشق
 من بود آینه در باطن
 خواند محسوس را بوی
 نیاید

حسن بود

آن بکوت سیاهی
 حسن بود آن صورت فلذرا
 حسن بود آن که آن سیاه بود
 مهر و دین حجت کمال بود
 در از آن ماه هر چه در شمع
 دیدار و بوی او در دست
 غیر محقق خویش برید
 جز آن عشق که در دست
 هر چه بود آن که در دست
 یکدل و بخت شد و یک
 دوست

دوست
 چه چیز دوست بود
 دل پر از عشق و دیده
 لب و زبانت زینت آن
 می بخت از قافه آن
 بخت بر بنم چشمت
 او بدیدار نام او کرد
 همه حیران کار او اند
 سخن از کار او در دیو
 آن که گفت از او در دیو
 ساخت دیو آتش بکله دیو
 آن که گفت با بکله دیو
 کاش از باری بکله
 شد از

خنده از قضا مشتابا
 رخساره را سوداگر
 نیکار سکار کردید
 سوی سینه بر دکان
 سنان گرفتند زوداد
 دکان
 جانند در سنیما
 جان سینه را در زده
 کرمانی در ایام
 نازش کن از جانفصل
 چو آبله بیست
 نیک و از سینه
 حو دمای سبکین
 عیب دار تو کان
 تو کهستان آمد
 فانیست از سینه
 قسم

[illegible]

1

کلاه و
 که بیان گرفتند چست
 نه که دن بجای که بیان درست
 در آید به چست که ه دست
 بیکه ها چست و که ها چست
 بیان بیکه که روزی بالای زمین
 گرفتند و که نه و روز زمین
 نه بود و طوطی و شش اشک داشت
 شکست و آید و شش اشک داشت
 گرفت دولت از سر و دوا داشت
 اگر شیر باشد که شش اشک داشت
 رسیدند آن و چشمان و شیر
 جو خبیر و آهوز میدان شیر
 در شش در شش کشش افتاده
 بود و این شش کشید

[illegible]

بود
اولی که زده شود زاده
چون مرتفع شد خباب
و این چون حال دقتش آن دید
با وی آن درد و درنج پیشینید
پیش زخمتش که کار فرزند
که بود با تو روح را بیدار
حق جویش و ناکا بهر دوخت
دست داشتند ز خفتش
لب و کفینش که شکن است
پادشاهی زنده زنده من است
بودیت را بهر چه بودیت
فکرت کل من است
تا که دم بهر دست دراز
بودیت تا بهر دست دراز
بودیت ز خفتش

در این
که زده شود زاده
چون مرتفع شد خباب
و این چون حال دقتش آن دید
با وی آن درد و درنج پیشینید
پیش زخمتش که کار فرزند
که بود با تو روح را بیدار
حق جویش و ناکا بهر دوخت
دست داشتند ز خفتش
لب و کفینش که شکن است
پادشاهی زنده زنده من است
بودیت را بهر چه بودیت
فکرت کل من است
تا که دم بهر دست دراز
بودیت تا بهر دست دراز
بودیت ز خفتش

از خواب یا خباب است این
پیر پیر است که زده شود
و تو زده شود زاده
مسخره می شود و دل ناکاه
سوی آله زده شود زاده
که بود و درنج پیشینید
درم او را زده شود زاده
درم او را زده شود زاده
چون زده شود زاده
خواب از کار می خفتند کار
که بود و درنج پیشینید
پادشاهی زنده زنده من است
بودیت را بهر چه بودیت
فکرت کل من است
تا که دم بهر دست دراز
بودیت تا بهر دست دراز
بودیت ز خفتش

در این
که زده شود زاده
چون مرتفع شد خباب
و این چون حال دقتش آن دید
با وی آن درد و درنج پیشینید
پیش زخمتش که کار فرزند
که بود با تو روح را بیدار
حق جویش و ناکا بهر دوخت
دست داشتند ز خفتش
لب و کفینش که شکن است
پادشاهی زنده زنده من است
بودیت را بهر چه بودیت
فکرت کل من است
تا که دم بهر دست دراز
بودیت تا بهر دست دراز
بودیت ز خفتش

بخت
 بخت نخل او را
 چه روزی نخل او را
 کرد با او بود
 شایکی با او بود
 خانه خوشتر نشانی
 راه آمدنش
 به شای نودی و عیسه
 یک کندی بسوی او
 یک کندی بسوی او
 بود کار او
 اینک خفت او
 که خودش ز حال
 کینه آن که پیش
 چش در او ای
 در دو و سه پای کرده

بخت
 بخت نخل او را
 چه روزی نخل او را
 کرد با او بود
 شایکی با او بود
 خانه خوشتر نشانی
 راه آمدنش
 به شای نودی و عیسه
 یک کندی بسوی او
 یک کندی بسوی او
 بود کار او
 اینک خفت او
 که خودش ز حال
 کینه آن که پیش
 چش در او ای
 در دو و سه پای کرده

بخت
 بخت نخل او را
 چه روزی نخل او را
 کرد با او بود
 شایکی با او بود
 خانه خوشتر نشانی
 راه آمدنش
 به شای نودی و عیسه
 یک کندی بسوی او
 یک کندی بسوی او
 بود کار او
 اینک خفت او
 که خودش ز حال
 کینه آن که پیش
 چش در او ای
 در دو و سه پای کرده

بخت
 بخت نخل او را
 چه روزی نخل او را
 کرد با او بود
 شایکی با او بود
 خانه خوشتر نشانی
 راه آمدنش
 به شای نودی و عیسه
 یک کندی بسوی او
 یک کندی بسوی او
 بود کار او
 اینک خفت او
 که خودش ز حال
 کینه آن که پیش
 چش در او ای
 در دو و سه پای کرده

کوفته ای طعم مسکون
 یک از آن میخوردی مسکون
 گفت او را دروغ و آن وقت
 میکند عود از آن بسود
 پس خلق را او خود خواند

چشمه سرینت
 چشمه سرینت کردید
 ز آنچنین دیدید و در هیچ
 دید از آن منزل جوین
 رفت خود در چنین چنین
 زار آن حسد آن شب چرا
 زار آن نادکا و طرب از کا
 زار آن آفتاب جاه و جلال
 هیچ چرخش نیست غبار
 به مقصود خود رسید و جلال
 جنت چنانکه در است و جلال
 مانده بر مراد خود و جلال
 نوحه بر گرفت عالم سوز
 دوستی حال که چنان دید
 موجب آنچنین دید
 زار و بسید

شب و زینت و نور
 چشمه است این جهان خراب
 دایره او را چه دیدی جلال
 بجز در دشتی که از آن
 چاشت

کفتی

گفت
 پس حال من گوی
 غرق شدم در دل دارم
 ز دور من نیست و ناگاه
 دلش به جای چنین و ناگاه
 فی اطمینان که غرق در حال
 عقل را در صفات حشمت لال
 رسی گفت و نام او پست
 با مجلس اتمام او پست
 در کعبه که است خا خا
 نزل کعبه که است خا خا
 مولدش خلق است از غار
 مکنش نیست است با غار
 شاه اقیانوس که است
 خشمه جانسوز و غار
 چشمه از سر و یک
 ز قار و یک

در سر به یک افلاک
 غنی خورشید که من خورشید
 مندل یا نیست یا نیست
 کیسولش چون که نیست
 پای دام و بند نیست
 رخش از نقش خالی و حطه نیست
 با خود که نیست و کشت نیست
 بر چون شک نیست و کشت
 نیک با آن که نیست و کشت
 چشم خورشید که نیست و کشت
 جنب مسنون که نیست و کشت
 بر دینش که نیست و کشت
 و کشت که نیست و کشت
 و کشت که نیست و کشت

مشتاق
 با یکس نابخش
 ویرایب بنشون بخت بناید
 حال او از صیبه کبر دانید
 خواب او شد بدل بیدار
 مستی شنبه شطب پیشیاری
 سه از دست از زمین رخا
 چون چمن صحن خانه لا راست
 لب بختی گشت و بار در
 فصل مر جان مشت که
 که خوشش بر دایم دم باز
 در جنت که کرد و بود نشین
 خانه دیو بسج و کس نیست
 در دیو دیوار او صبر است
 در میان شکی با بخت ناز
 خوشی نشسته کویا
 مستاز

در جمال و جاده نشسته
 ز غم در حال و غم
 همه پیشش گذشت ایستاده
 داد و خست گذارنش داده
 داد نشسته بخوشی و خوش
 چشم و دل کرده وقف بر جانی
 جانش نیز روی او میسید

بخش آمد حیات نشسته بان
 با ملک مراد دل لیسان
 بروی او که در میان داشت
 قیسه عاشقان نشسته است
 نشسته یونیش پیش پو
 بر جان راه عافیت بسته
 پاکشاد ز رخا

باز کرد

باز
 کرده بروی اهل اوله
 از دامن و سببش هیچ نشان
 هیچکس با تاشتنش از رخا
 عشق تو نیز روی او نه بد و ال
 بگو کبر و بغیرت بسته

عشق بخون مین مقام رسید
 کز یک بوی گفت و گویا
 داد با خود ترا انداخت
 عشق باز عشق کرد افکار
 استن از دلبسته نو کتی
 داد امن بکلیه عاری
 باز درون کرم و عاری نشسته
 در بر و پا کسان و نشسته
 زین عاری بنظر
 گرفت

رفتن بکوی بدر گفت
 چنان در زاری برین نشسته
 که به حال او گفت و بگوشت
 بخود بختی مفتون را
 که نشانش بدشت پیدایت
 همه ملک ایوان محرابیت
 انداخت از که و که در دور
 نطقند در صفت کونان شور
 شینا بد بگوشت زک رازش
 آخر الامر بسج و کس نیست
 شمع حالتی عاری به
 فتنه در دایره عاری
 صورت حال او بخت
 کردن

نیت روزی که بدم و سنان
 یافت در خواستش غمناک
 چشمها را کشیده سر نهان
 عقل و دین را دیده پرده از
 کرد و فطرت دلبری در پای
 شد کلام و قاریین فریاد
 شد خرامنده باب مجنونان
 سایه انگشت بر سر مجنونان
 بخت زد که کار عشق بر خود دار
 سایه آنگه وصل سر بود
 گفت مجنون که از خانه
 لب فاشش بچرخ از رختگاه
 گفت من آنم زخم او خورده
 بنیاستش سر بر روی
 نیت آرام جان تو
 بیست

جود و ان تو نیست
 که به دور که اینست
 عشق تو ای کفار من
 اینک آن کرده در دلم خانه
 خوشترم بیدار نه به تنهایی

چند بوسه و تپیدگی دیدار
 ای خوش آنست که بزم زده دیدار
 یاد اگر گفت قرا من کلیم زده در دست
 زبک بیا دشت فراموش کرده ام بخدا
 خواندمی طهر ما غم تو او بی چون ۱۲
 نامه پشیمان تو را می گویم
 ای طهر ما

بنده

چنانکه
 نیت آن خاطر ندانم چنان
 هیچ در کفایت کرد و دل بسیار
 چون مراد مرا دان که سبب دورا
 بزم او و ادبش که کبریا به دوست
 بنده جانی دعا که تو کبریا به دوست
 خدای عز و جل که کونین خدای خدا

دریا بر کز نیل از دل انبار
 کوه سر سبز است از نو خدای
 دیگر از بطن خفا خواجه که بیای جان
 چند پوشش بیدارین دل انکار
 این آرزو به چنان خوار از طلب
 هر چه که تو دلم بر دل بر در دریا
 زنده بجا خاتم انوار
 و طهریت

عجز از دل که او دیدار
 نیت آن خاطر ندانم چنان
 کبریا که داد که کفایت
 حال خود تو که بویید و اندک به است
 مبر اندک بایکوم با غم بسیار
 دیده بر دیده از خیال دوستی با غم
 از خدا خواهد بدی دوستی در دارا

باز نظر کن به این سینه به رخت
 آرام و رخت از این سینه به رخت
 چون مردم دیده بود و در صورت
 نی چشم بزم زده از دیده رخت
 ای دل سرسبز آنجای دوستی
 جادویم که تو دکنش
 درای

[illegible]

مستحق
در احوال از انکار کجاست
مردار که شنیدن طاعت کنی
از اسیران حدیث بود مانع شدند
کافان و اشرار که بود مانع شدند
از چهار باب ز و صلح و محرم
در خشت نیست معصوم
در خشت نیست معصوم
چون این جان غدر خود را هم جفت
خود را و از بیم تن خشم
چیت

561

ای که
پوشیدند شرم زیادت
شرم از بس که می من بادست
دل بدادم که در بابا بی
منی که چای غایت زیاده بود
اولا آن غایت زیاده بود
که مری غایت زیاده بود
باز این بی رضایت زیاده بود
موجب بی غایت زیاده بود
ساختی از دفا غایت زیاده بود
کردی از لطف مهر زیاده بود
از دست زاری زیاده بود
از که خدا باز این زیاده بود
از که دی خراب و زیاده بود
از که زیاده و زیاده بود
از که زیاده و زیاده بود
از که زیاده و زیاده بود

[illegible]

خاک را
در تن من این ویر
سختی ببرد و باور
که چنین پوخت می بینم
بجای استنشاق می بینم
که چه چیزی به از و فایز بود
یکبار بر سر کار و انوار
که کس نبندم از داری
آید از سر کس و فاداری
که در هیچ راحت بانی
یکبار از بیجا نیستی
ایستاد عقل و جوش و جود
نشسته تا تو دست از دشت
نخاسته خیال بچشم
نخاسته از جلال بچشم
و نه از خاک و رین
بدری

نور خود
از تن فراغت داری
من کمال مهر و دل و ما
تو که از مال و دین و زمان
نیست چه بدارم از غمت چنان
هر دم از جگر سپید باد
نیست چه ز آنکه بدارم
سجده و آگاهی از سر
چرا که چنان می بینم
از غمت و سوزن خرد
که بود و حالت ترا چون
سوزن آن زمان نشد روشن
چون نذارای سوزن غمت از
بهر چه

جیف

جیف
از آن به بانی و باری
چون فتنه در سینه بباری
اینجاست که از غمت
نیزین خفا و کز غمت
آه ازین آتش غمت
که نشسته در باب غمت
ایستاده و در وقت جان
راحت رنج و فتنه جان
که بیازایم از و فاداری
از غمت که خوار می کام
از خفا غمت می خوارم
که چه می را بجا نیست
که غمت از تو در جام نیست
که چه داریم من از تو
در غمت

بلکه
خسته بودم از غمت
هر که که ببال غمت
چون غمت بود در دل
چون خفاست با و در دل
با و جوی که این غمت
از تو آید بجان غمت
بهر فتنه که در غمت
سوزن از غمت و در غمت
هر که که از غمت و در غمت
یا هوادار استغای تواند
یکبار که در و فاداری
همه یاران ز غمت دل دارند
چون غمت و در غمت
بهر آنکه

به عجب که بسین کی با سنگ
 بدول کم و در سینه بریان
 کشم از دور و در بسک کویان
 جسم کنی بکنده کویان
 در تاجات با لب بکنده
 کما خنده از لب کار از دور
 دل او دوست داشتی را
 بکنی خشم این خشم را
 که بخوانی فنون یا قیامت
 موقوفم بکسب و بکسب
 تو را این حبش بکسب
 که از او دوستدار داشت
 بود و دوستدار کا تو
 در دست

عشق

بک بیان در آرد
 بند در غلبه عشق هر چه نظر
 طالب این مقام بودی
 که بحق در او ان به طری
 گفت کما چشم و کوشش می تو
 ما عقل و هوشش من مستور
 عشق خود که با پای اله است
 دولت لایزال و لم یزل است
 برین خسته جان و تشنه بیک
 ساز محسوب تر رسید و بیک
 خوشی و لبی که این تر زده بود
 در روزی بختین ششم زده بود
 که در ستاد حبس و نال
 ناموس کی نشاء
 در یاد

در نهایت خوبی نام
 خط آن نامه ایست خوبی
 نو خطی که ایست خوبی
 زیبای رخ حسن و جمال
 یار این رنگ بر دوری
 یار از سینه که طبعی
 نقش عنوان و خط هوش
 فیضی که در و تو بر دوش
 نام آن نامه و در قطعات
 چون لب قدر لبی با آرا
 حاصل نام و خط هر که
 خیرات آفتاب و خجسته
 شهر یار و یار ماه و شاه
 ماه سنان شاه و شاه
 زنده کاشی و خطی
 در یاد

1000

بیک
 وزیر پستانان آواره
 بیک مسدود
 کلان خوار با کجکشی
 احسان از دست رفت
 بیک تانج زعفرانی
 اشک غلاب از عوالت
 رویا صحرای گرفتار
 بیک صیبرده وقت باغ زرد
 نادر اباد مال خون
 بیک باره نوید و پیر
 بیک زرشک شکون افتاد
 منتش از استخوان برافرا
 خوش بیک کو از سر تا
 در اصل ز کفنه نجاک
 بیک بیک
 نسا

۱۷
 طبعی نواز
 دست و دود از خفا و دین
 سرفراز است که کشت
 دین از ناب بود که در تب
 در آن روزی از دشت از تاب
 شد که نشانی از رنگ
 است که آتی بود که دین
 دلش از دود و دین
 در دود و دین از دین
 عاقبت حال او در دین

شماره

[illegible][illegible]

نیست
 ایچانکنده هیچ دردی
 که بخورش بران دریا کندی
 نیست ایچانکنده هیچ
 که نه دامن بد نشیند هیچ
 در صحن ملکم بویا و لیست
 فخر ابرار از دعا و لیست
 نیست جز شیوه و قافا داران
 عشق با غما بمنزل یاران
 سنگدل اگرچه چون نبیند لایه
 سگدل دیکند در جوشن زار
 بجز دیکند و جغد و جیغ
 بقرارهای و جغد و جیغ
 ترک ساهان دیکه کا سخته
 بکند درستان شوق آفتاب
 با جیرو بام او کجود بر اثر

مسجد جوئی پشت دام نهاد
آهو ی و خیش بد ام افتاد
کشت یا شس جو بود در دل وی
بماده در دست پای وی
نشد و دو جادو کار افتاد خون
دید آن پای بسته آهو را
ناگشت از جان خسته آهو را
بیش آن پیش بار خد وید
ناده آه جان که آر کشید
کا خرابی نصیب و اجه آزادی
دست چاییم آتش صحر آزادی
او بعورت بناید و بیستی
کریه بیستی بخیش
اولی است

کوتش

کردن را
نشود از عقد که
وزنه بالایی
خدا از نواق یا رشت زرافه
صد از نیلانی فصول دانسته
رام ندیش مسید ایش
داد رشت بدست خویش
دست خود را کرده او را
زبانان عقدش خواست
لاله ها خود بجای حار کیا
وزنه اسب اوئی است می خواد
سبز میخورد که چشمه روی
بدر سبزیش دعا میگوید
فان لیسکی را بدو بدی
که میباید و چه داند و می
که هزاره و درین

که غذا
خورده از این غذا هم
بشدن در غایت خوبی
در بین جماعت بسیار
حقایق

به وقتی که در میان کوهها
 باده و ناله گفتارهای
 دانه باغچه ای بی
 بطنین آه و آوازی
 ز کوشش صد غمخوار
 از چرخش چرخ و افروخته
 کباب و سرسبز گیاه
 که بازدم فتنه که
 چو بودی که تنم را
 و کی بودی که تنم را
 و کی بودی که تنم را

مهرش شایان
سکایید از لکان کوی یسی
ز پیرای دست او از کارمانده
مانده قوتش در دست و پیری
این پادشاه و بی پادشاه
شاده آموای پادشاه
که کوب غزلان پیکر او
ز سر پادشاه ز پیکر او
برای قوتش ز پیکر او
نیکان مایه و بر رخ قوتش
نه و قول آموای از پیرای
نیز از قوتش از پیرای
استخوانی

دل چوین
ز خاک او بر زلفت
بنویس او و لطف او
که اکامتی در و قوتش
سکایید از لکان کوی یسی
غزلان چنان که سر داده
ز دست و پیری او
صفتش در دست و پیری
صداش در دست و پیری
نیکان مایه و بر رخ قوتش
نه و قول آموای از پیرای
نیز از قوتش از پیرای
استخوانی

دل

دل چوین
ز خاک او بر زلفت
بنویس او و لطف او
که اکامتی در و قوتش
سکایید از لکان کوی یسی
غزلان چنان که سر داده
ز دست و پیری او
صفتش در دست و پیری
صداش در دست و پیری
نیکان مایه و بر رخ قوتش
نه و قول آموای از پیرای
نیز از قوتش از پیرای
استخوانی

دل چوین
ز خاک او بر زلفت
بنویس او و لطف او
که اکامتی در و قوتش
سکایید از لکان کوی یسی
غزلان چنان که سر داده
ز دست و پیری او
صفتش در دست و پیری
صداش در دست و پیری
نیکان مایه و بر رخ قوتش
نه و قول آموای از پیرای
نیز از قوتش از پیرای
استخوانی

که بودی بیک خلق
 برده و منقون یکدیگر بودند
 بگوشت و خون یکدیگر بودند
 باغ و فصلشان که بیان بر سر
 طاقت و بار و بار یکدیگر
 از پیش استخوان و در دوزخ
 جگر را هم بمان تو بگوشت
 پس بر آن قول را کشید از
 روح کاهی و عو و عو
 که از آن بود و ناله
 که بودی بیک خلق
 برده و منقون یکدیگر بودند
 بگوشت و خون یکدیگر بودند
 باغ و فصلشان که بیان بر سر
 طاقت و بار و بار یکدیگر
 از پیش استخوان و در دوزخ
 جگر را هم بمان تو بگوشت
 پس بر آن قول را کشید از
 روح کاهی و عو و عو
 که از آن بود و ناله

خواجه

که بودی بیک خلق
 برده و منقون یکدیگر بودند
 بگوشت و خون یکدیگر بودند
 باغ و فصلشان که بیان بر سر
 طاقت و بار و بار یکدیگر
 از پیش استخوان و در دوزخ
 جگر را هم بمان تو بگوشت
 پس بر آن قول را کشید از
 روح کاهی و عو و عو
 که از آن بود و ناله

در دست یاری
 که بودی بیک خلق
 برده و منقون یکدیگر بودند
 بگوشت و خون یکدیگر بودند
 باغ و فصلشان که بیان بر سر
 طاقت و بار و بار یکدیگر
 از پیش استخوان و در دوزخ
 جگر را هم بمان تو بگوشت
 پس بر آن قول را کشید از
 روح کاهی و عو و عو
 که از آن بود و ناله

که بودی بیک خلق
 برده و منقون یکدیگر بودند
 بگوشت و خون یکدیگر بودند
 باغ و فصلشان که بیان بر سر
 طاقت و بار و بار یکدیگر
 از پیش استخوان و در دوزخ
 جگر را هم بمان تو بگوشت
 پس بر آن قول را کشید از
 روح کاهی و عو و عو
 که از آن بود و ناله

چه گویم
 که خفت چون ماهی دل
 جو مسید تو در حسی که دل
 بیا ای دوست و شبی که دل
 بین کار دست تو چینی که دل
 جوان ماهی که بر من ماهی دل
 ز بیم وصلی بر من ماهی دل
 که اینک جانب آید تنه خلیج
 که بلی را چه چو خسته ماهی دل
 بیات کجا جایی بود ماهی دل
 که در زشتی در کوته ماهی دل
 چه چو خسته ماهی دل
 نه آید به از این زبانی
 که آید به از این زبانی
 که آید به از این زبانی

کیوان
 تو یسی در سرم بود
 که او ای کار دیگر بود
 فغانه ای ز یاد و دیار تو نشو
 ز عادت ز یاد تو نشو ایام جفا
 بی فکر تو نشو تو نشو ایام جفا
 بر اگر خشم که از ده در ده
 سپاه در دالم ده که در ده
 که در دلم ز که جویم تو نشو
 ندانم اینک فکر باید او فغانه
 که یک نفس که از دجال تو نشو
 در خانه راه ای رسد از دلم
 جانشین تو که است این نهاد
 ای سبزه نه در دلم
 که دیارا

مستلک
 چه در حال جفا که کار
 بخت بد چو گشت که کار
 دور بودم از دست و در تو نشو
 بجز جفا که کار
 که در انداختی که کار
 فادوم دور از جفا که کار
 زینت بدما افاد با جفا که کار
 عاالی با خشم که از جفا
 که در دلم سو که جفا
 که بر ای روم که جفا
 خاک آنجا جفا که جفا
 که در دلم سو که جفا
 هر دو کوشش حکم
 کرد

مستلک
 بخت بد چو گشت که کار
 دور بودم از دست و در تو نشو
 بجز جفا که کار
 که در انداختی که کار
 فادوم دور از جفا که کار
 زینت بدما افاد با جفا که کار
 عاالی با خشم که از جفا
 که در دلم سو که جفا
 که بر ای روم که جفا
 خاک آنجا جفا که جفا
 که در دلم سو که جفا
 هر دو کوشش حکم
 کرد

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

زشت
تلقا تو چو دیوانه رفتی
که حق هرگز نوزد خاندین
تا حق چون بیوقت از منی جلدی
خود آن زال را از زشت زبانی
بگو گفتند آن زال که دل
کو ز چو چو زشت تو این را ز
چنین گفت که آن زال زشت
کویا ز بیوزد دل
پس سوخت ز شرم دل دیوانه را
نخواهد سوخت اگر خود را

دل ز شرم ترا سپردار
راج تو بخوبی که ندارد
سخت که بر لب داشت
آن با کاش که

دوای دوست
که دروغی که دوست
کوئی که بکلام در نیام
هرگز که دوست تو ندارد
الکی که دوست تو دوست
هر دو تو توام تو قانع از حق
کسی در دین نیست ندارد
ما قانع از آن زشت در باب
کو جو تو که که ندارد

چه تو یکم قمر از شرم
طافت انتظاری نیست مرا
از سکه که که که تو براد
پیش از این اعتبار
نیست مرا

کارش
خانگی بودی که در
بجای این کار و بایست
در عیبی چو بایست
منم بر و در بایست
چون نویدی که بایست
خو خلیب تو بایست مرا

خال و خط جان فرا تو در
در دهمه را در تو در
از جالبه موت که عالم
کی و تو تو در
ای عیسم که که که
کنا ز کتی و که تو در
قصه دل و جان تو در
صد ز شرم خود تو در
صد ز شرم جان تو در
تو در

از بوی شب بود از دانه و دانه
یک است روشتی طفت رخ آن ماه
حیث نف از در میان می گرام
که نقد دور دور از شرم
تو نیز که شرم تو قانع از
از آن حدیث که گفت خداوندانی
چه حال ترا که دیدم آن شرم
چه زشتی که که که که که
بد افتاد تو می زانکه که
ز دست طالع و جانی که

کریه از جور تو قانع طاعتی
نفسی که که که که که
آن که که که که که

چشم تو
 رنگ روی تو گل و خط بجان
 چون سحرگاه تو آرزو شد از کجایت
 بار که مهره افکار تو در کجایت
 زانکه در کجایت دوران کل بجان
 بکنده سر زلف دل مار بر دی
 در میان همه خوابان چون غبار
 آگاه بودی که غم غم که غم غم
 چون تو در سلسله غم که غم غم

دور از تو که سر از خاک بر تو کرد
 اول از دست غم غم غم غم
 قدم از خانه غم غم غم غم
 دست از غم غم غم غم غم
 در میان غم غم غم غم غم
 در میان غم غم غم غم غم

در آنست ای سحرگاه
 زانکه چشم به نعل تو تو تو کرد
 ای خوش بینی غم غم غم غم
 در جادو در دلم بر دلم غم غم
 هر زمانه که تو ای غم غم غم غم
 چو بر تو غم غم غم غم غم
 زانکه غم غم غم غم غم غم
 بسیار غم غم غم غم غم غم
 هست از غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 دست بر دست غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

در آنست

در آنست ای سحرگاه
 زانکه چشم به نعل تو تو تو کرد
 ای خوش بینی غم غم غم غم
 در جادو در دلم بر دلم غم غم
 هر زمانه که تو ای غم غم غم غم
 چو بر تو غم غم غم غم غم
 زانکه غم غم غم غم غم غم
 بسیار غم غم غم غم غم غم
 هست از غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 دست بر دست غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

در آنست ای سحرگاه
 زانکه چشم به نعل تو تو تو کرد
 ای خوش بینی غم غم غم غم
 در جادو در دلم بر دلم غم غم
 هر زمانه که تو ای غم غم غم غم
 چو بر تو غم غم غم غم غم
 زانکه غم غم غم غم غم غم
 بسیار غم غم غم غم غم غم
 هست از غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 دست بر دست غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

باز باد از اینست لطف
بشهریار است که لطف
فرستاده است که تمام
بیک از یکی از مردم فقیر
از دیوار و نواخته شده ام
جای که گاه داده ام
حاصل نیست خبر باد و هوا
فرستاده که از اینست
آنکه از او گرفته بودم من
این زمان که از بار بار
گویم از ملک از بار بار
بسیار

که لطف
در روز و شب زود دار
آنچه تو می کردی از من
زود با بود و هر دو یکن
حکایت این به آن از روی غیب
بیکسرم و ضحاک خورشید طلب
لطف فرما که خواهم بسیار
تا به سبب من رفتی از
که از لطف تو رفتی با من
از زلف و از زلف جهان
چون آن توانا و پادشاهان
لطف کن به من با جا کار
چاکر و زود دار
بزرگوار بخت از بار بار
چند بار

بدان

بدان
ای دل یکبار زود دار
ای دل یکبار زود دار
نظارتی بخت و بخت
نه دل یکبار زود دار
میان دیده و دل با خدایم چنان

درد آن که دیده و جان تو دیده بود
در صورت عالم خفته بود
ای چشم تو که زده دیده و جان تو
در هر یک از آن که زده دیده بود
خاطر از تو که زده دیده بود
پس از این که زده دیده بود
در هیچ خاطر از تو که زده دیده بود
در دشتی

بختکار
نظارتی بخت و بخت
نه دل یکبار زود دار
میان دیده و دل با خدایم چنان

درد آن که دیده و جان تو دیده بود
در صورت عالم خفته بود
ای چشم تو که زده دیده و جان تو
در هر یک از آن که زده دیده بود
خاطر از تو که زده دیده بود
پس از این که زده دیده بود
در هیچ خاطر از تو که زده دیده بود
در دشتی

زده و دی
سخت بر زخم چنان
نشد چو نا تنها پیش جگر استخوان
گو بود سستی مرغ کرد کار
منع او را می ندید ای آشکار
صد هزار آن منع او را می
چشم می دیدی سستی چشم
روا کا دنیا چو نا امید می کاخ
گو نیست یادها آمد ز کاخ
ای گفت و زد و عود کا دیم
با بعد اکنه سستی بیکدم
الهی از دخته اندر میان
اینا الله چه گویم سستی که
در میان آتش اکنه در
از میان صد جانهای داورا
و رب خود دم ازیم
و خدا

[illegible]

۱۵۸

در سجده
افق و عیسی بر زمین
گفت آن سار ب اهل این
بجهت در حال ایمان آوردید
گفت موسی دینی عیسی بر زمین
دستاد و روزی بودی صبح شام
در چپ و روز اندکی خور و رانجام
مردا و راهی زان که گرفت
بعد از آن با نور و ایمان گرفت
گفت او با عیسی که بلاست
دوست دارا ای تبت عیسی است
سنتی

دوست
نور کا شمع انانیہ پیرستہ
نہیں پیدائیں کار رفتی
برگاہ دوا و دارائی
چوئی
دیکھیں
بہشت

[illegible]

که از جاده
باشی سراسر اینجمن
فولاد جاده از دود آن ناز و آشتن
بر آن تا که در زرم باشی و خود
که در زرم بستان است و دور
خطر است در کارخانه که
که پناه خویشی دارد کس

که بگوید من بچشم بطلبم از من
بیدارم بیدارم از خوابم از خوابم
خوابم بیدارم از خوابم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم از خوابم

با دم زدن با خون نمی شود بی جرم
بجان سوختن و دانی نمی شود بی جرم
یک تن که در دیده ای در اندامم
نویسم بر من بصد آن نمی شود بی جرم
نویسم بر من بصد آن نمی شود بی جرم

بسیار وقت که بودم اندرین
ی و شمع بودم در این
که بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم

که در کار
نمی داند سوختن
درین خصم سبیل ناله سوزان
که من ترسیده ام و درم تو می خور
نراخت بایست و دوست روی
که در پای مغفله خود جان دانی
بروز من و حال من کس مباد
که بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم

کاشن خود را در اندامم
ناله ای در دیده ای در اندامم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم
بیدارم بیدارم از خوابم

دور از تو
طافتم دور بر این
چنانی از بی رفتن شربت
یک نفس از سوختن رویت
با تو اگر هم مشکل است
آنکس منت حرم و من است
که که به از دل تو میسر
خون دل از دیده من میسر

ای بود در وقت خودم و حال
یکایکی که بچشم بطلبم
دست در خفا بدارم و کز دهم
باز از من ز تو بستانم از من
کوی و حال من بیدارم
در دست من بدارم و کز دهم

تاج الملوک
کتابخانه
کتابخانه

تاریخ ۱۳۰۲

طهوت

9

دسته
چشمه سبز چشمه
سرخ خطه ها در
صی و صی راه ندانم چشمه

نزار عشق ندانم که خور و یاری
دل خواست که میسر نشود و دلاری
جان میدار تو یکسره از خا خا هم کرد
تو که با من بود و به هم بود یاری
نمق آموختی و کردی کار و خاری
سوز آید که با تو بودی و گشت
فراست و علی تو بودی و گشت
نگار که از دست تو بودی و گشت
برای تو بود و خدای تو بودی
سوز از دست تو بودی و گشت
سوز از دست تو بودی و گشت

چشمه
چشمه سبز چشمه
سرخ خطه ها در
صی و صی راه ندانم چشمه

نزار عشق ندانم که خور و یاری
دل خواست که میسر نشود و دلاری
جان میدار تو یکسره از خا خا هم کرد
تو که با من بود و به هم بود یاری
نمق آموختی و کردی کار و خاری
سوز آید که با تو بودی و گشت
فراست و علی تو بودی و گشت
نگار که از دست تو بودی و گشت
برای تو بود و خدای تو بودی
سوز از دست تو بودی و گشت
سوز از دست تو بودی و گشت

چشمه
چشمه سبز چشمه
سرخ خطه ها در
صی و صی راه ندانم چشمه

نزار عشق ندانم که خور و یاری
دل خواست که میسر نشود و دلاری
جان میدار تو یکسره از خا خا هم کرد
تو که با من بود و به هم بود یاری
نمق آموختی و کردی کار و خاری
سوز آید که با تو بودی و گشت
فراست و علی تو بودی و گشت
نگار که از دست تو بودی و گشت
برای تو بود و خدای تو بودی
سوز از دست تو بودی و گشت
سوز از دست تو بودی و گشت

چشمه
چشمه سبز چشمه
سرخ خطه ها در
صی و صی راه ندانم چشمه

نزار عشق ندانم که خور و یاری
دل خواست که میسر نشود و دلاری
جان میدار تو یکسره از خا خا هم کرد
تو که با من بود و به هم بود یاری
نمق آموختی و کردی کار و خاری
سوز آید که با تو بودی و گشت
فراست و علی تو بودی و گشت
نگار که از دست تو بودی و گشت
برای تو بود و خدای تو بودی
سوز از دست تو بودی و گشت
سوز از دست تو بودی و گشت

چنانچه بگویم
در دلی آرزو مستم
که زنده گانی خواهیم کرد و بس
بهری نفس باد و دوستان نمی
که با تو تو زنده که گشتی نکست
از تویی گشتی نظر دریغ در
شکر تو می خنجم بر کس نکند
نیال سحر که اگر عشق بستانداری
که هیچ میل از آن نماند در نفس نکند

که از آن دل که بگوید که تو جانست
شکست آنکه تو در دلم و جانست
هم در دلم و در دلم و جانست
حقیقت که تو چون قطره میانی
هر گشتی باد و خاک که بر آن نشسته
پوشانی که تو در دلم و جانست

نکست
بر تو تو آن زنده
نکست زنده که تو زنده دانی

در حال منت بفرزانت
با کلام منظر نکند
دیگر چه بود که در دلم
ایشان فغان که بستاند
در دلم شما که بستاند
این نواز که در دلم بستاند
و قتی بود که در دلم بستاند
بهری که بستاند
که گوی تو در دلم بستاند
که کلام کی بستاند
چنان آرزو غریزه بستاند

نکست

راحت آرزو دل بستاند
که دل آرزو بستاند
نکست در میان بستاند
آن میانی بستاند
سایه نماند بود و هم بستاند
و هر چه عالم زنده بستاند
آه آن مرغ نماند و دوست
مبجک می که بستاند
و دیگر بستاند
بستاند و دل بستاند
با کلام فغان بستاند
و او دل آرزو بستاند

ای دوست تو دانی
چنانچه بگویم
چال این صفت تو زنده گشتی
که حدیث بستاند
گوشت بستاند
آن دیده تا بستاند
کیم آن بستاند
تو که بستاند
که کرم جان بستاند
کلام آرزو بستاند
کلام آرزو بستاند
که چه بستاند
هم بستاند

غزل
خشمم کی بجان کشتن کی خاک
هر کس که در دود و عاقبت کار
زیر سمن نغمه که هست با چشم
که می شود از روی نام با چشم
عزیز باد به بر اندازد و در حق
که تو چه دانی که پس بدو که تو چه دانی

هم زوی او رنگ از حجاب
دو چشمی ز بعد بر یک حجاب
بل این صحبت تو نیست سر دل
که صحبت بجان از آن است
که بی سوز و تپهراری داشت
که به واسطه لبه زاری داشت

کرم دل و دل داشت ترا
که کار خال تو در دهن ترا
که بدین عالم آرزو هستی
که بیدار و خندار و دلم
که گفت اگر ای بس آرزو هستم
نیلی جاده و مال و دینت و دار
یکه از این که تا به دست
چو غصای نشانم در دست
همه که بگو در دلم
یک یک خانه را بگویم در
صاحب خانه ما دم آواز
کای که تو خانه از تو
عزیز داشت در دلم

غزل
خیزد از میخانه
جای افاس عمر مقیم است
انقطاع حیات دم بدم است
هر روز را میباش ایام
بهر روز از خیره بهر یک
روز عیش و وقت عصر
عصر تو نماز است هر یک
تخت خواب هر یک
معج کرد بمرتبه یک
منشین چو خورشید
منشین چو خورشید
رحم کن بر من و غریبی من
دست ده به دست غریبی من
خود بخت تو که رسد به من
انقدر بس که در دلم

بودن ز راه او تو نشد
که بختی بمرس سودن
عزیز تو را خاک پای تو نشد
فصل خانه جان پاک تو باد
عزیز ما در تو نشد خاک تو باد

هر کس ای تو خسته گوی
هر کس ای خسته گوی
تا بگویم چو خسته گوی
تا بگویم چو خسته گوی
تا بگویم چو خسته گوی
تا بگویم چو خسته گوی

کے مفعول پر پائے گئے اندازِ علم پر ہے

[illegible]

تسک
که در از کرامی عام
دید از قضا که
نموده صوفیان
بارب این زلف
که درین راه
چون در آمد
در راه عاصی
ایستاده بفرق خود
که سرش می شد
سوی چون شد
داستی برین فساد
هم هم خمش
چو چیدنش
هفت کرده در آن
چنین آبها
چنین

[illegible]

بر روی کلاه عجب درخشان
 و در کف دست و گردن بسیار
 آینه گرفت و پیشانی
 بینه کرد و دل خواهر
 همچو یک سو کا او کند و گاه
 صبر در پیش مستعد یار
 باز ز میان در خاک
 کا کا را سوخته بختی
 کلیم تا سو کا من خرم
 نیست لقا زنده کا تا خرم
 بختی سو کا بسیم
 وید در پیش سو کا او وید
 و چرخ سو کا آه کور
 زلف سو کا چون آه کور
 در گشت در و کلاه
 بکند

لغزش کرد و پس با کمال سیر
بویک چرخند راه بجز
خوشی آن چو باره فراز
نیش لغزش که ای سستویه
نسب آن دین پیش
گفت آری که در آن لغزش
بیشکوت سر ای قوت
و ای سستویه خواب
کای تو چه که در غاب
روم و مست که جسم بوم
این سستویه که در راه

دعاست
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه

بستویه که در راه
بستویه که در راه
بستویه که در راه
بستویه که در راه
بستویه که در راه

دعاست
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه

دعاست
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه

سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه
سستویه که در راه

[illegible][illegible][illegible][illegible]

五

ای ز غنچه لبی غنچه حاصل ارم
 در دیو در عالم و غنچه غم
 هر زمان آید ازین غنچه غم
 جوهر جوهر است غنچه غم
 بهر صفت از این غنچه غم
 سیل و سیل در این غنچه غم
 است در غنچه غنچه غم
 بهر صفت از این غنچه غم
 سیل و سیل در این غنچه غم
 است در غنچه غنچه غم
 بهر صفت از این غنچه غم
 سیل و سیل در این غنچه غم
 است در غنچه غنچه غم

1131

[illegible][illegible]

[illegible]

بسم و علم او ای و آخری در این مثنوی
نظر کردم
بقدر عقایب اینست اعمال دنیا
بقدر عقایب دنیا و اعلی عالم
ما جلت الله و اعلی الله بقدر
منتهی است از برای دنیا خود انظار
علی که در دویانی خود انظار
ازت فو فی الله علی بقدر
معظم و در حق تعالی بقدر
انظار علی که در کبریا
شده و از برای دوزخ و عقیق
مهر خوانی خود عدل در سوره
بسم سبحان الله العسیس
بیرون الطالع هر چند
بقدر عوری

مغفول است تا به احوال
در راه عشق و محبت و محبت
می بینم عیان و عیان من است
بسیار فریاد از اندیشه تا حضور
درین فرست چون در ویس یار ازین
یکبارگی لبش شیب بهار را ازین
نهد و فو قه و دام بخت بدعات
در ویشان در این است از سید
و که عیار که در این است از سید
غوا از خانه دل رفته و این است از سید
خود را از خود این و این است از سید
کرد این و آن و این است از سید
اکامه بخیال مشتاق و این است از سید
ایضا بهار و این است از سید
که در است و این است از سید
بود و این است از سید

تجلی فرشته
گفت همان بگریزان کرد
نماند در او قاتل کایه تار آن خدای
معا فیض داد درید و دشت قهر داد
باد آن غریز سرای غیر منتظران
مختلک در دست حکام حلال کاد و جاد
مختلک است از آن ای عمر در کودکی
بسی و در جوانی مستی و در سبکی
بسی از اهل حواد کایه پستی
علا دین نور که بود و در حق نایب
کد ای که در بغیر از دعا کهر نایب
نویز کرد تا عار بقدر و الا سار
دود دعا بر آید و حضرت پروردگار
علوت از رفیع قدر علی الله قدره
و عظیم بده از دل و جان میگوید اول
و تو ای حسن که می شنیدی و می
مناهی و می شنیدی

دانشمند و پیرایه بود که در
پایتان به هم پیوسته بود
و کما یکدیگر در بهانه آمد و در بیرون
و اندک علم بقوابی که در
از حضرت خواجه امیر خسرو
فرزند شریف است که در قفس
که از خدمت مولانا غفر فرموده اند
عبد الله غفرانی فرمود که در قفس
بیکار بوده و قفس بیکار
و در دره و در قفس بیکار
پار معلولت بر حضرت پیرایه
که با ملک قاضی است که در
گفته اند که ای پیرایه
گفته بر من است که در
عشایان و عشایان بر من است
شبه بودم که

چون خنده را به پیرایه
سجده ای اندکی لا محاله
بکار خود که در قفس
گفت که در قفس
خواجه دار خست که در قفس
چیز در قفس است که در قفس
الفاظ معلوم شد اما معالی و مجاب
متواتر است که در قفس
خواجه بود که در قفس
خواجه بود که در قفس
کردن علم را بگویند که در قفس
عیب را بگویند که در قفس
جور از ضعیفان به داد و طلب
بستانا به ضعیفان به داد و طلب
انظر الیه منقول است که
بیکار را

مکتوب

از دود خست که در
چون گفت که در قفس
که در قفس است که در قفس
گفت که در قفس
سیدان است که در قفس
داه گفت که در قفس
که در قفس است که در قفس
او گفت که در قفس
بر که در قفس است که در قفس
میرزا ادب است که در قفس
قاضی و عدل او را در قفس
هر کسی قاضی که در قفس
غنی که در قفس است که در قفس
بسیار گوید که در قفس
دوست دارد

حکایت پیرایه است که در
داعیه را دید که در قفس
الشیخ دارد که در قفس
بپشت میرزا است که در قفس
بجای بر و در قفس است که در قفس
گفت که در قفس است که در قفس
بپشت شریف است که در قفس
از شریف در قفس است که در قفس
خنده است که در قفس
مکتوب فرمود که در قفس
وقایع ضعیف است که در قفس
از راه پیرایه است که در قفس
بگوید که در قفس است که در قفس
از قاضی است که در قفس است که در قفس
از قاضی است که در قفس است که در قفس
بگوید که در قفس است که در قفس

[illegible][illegible]

آینه بود
 که چپ چو پای باد افشان
 و نه ای کباب من کردن اینست
 که می پانی از آن یک کلاه است کباب
 کلاه مردان کباب است که من و جو و در
 از آن تر آن تر کرد و ده که من و در
 خوشبختی خدس سر بخفتی را در من
 و بد نیست که کسان و نفر و من کباب
 که ای نه ای دین و پیشوای اهل حق
 که این چو جای نیست که نشسته بود که
 چون فکر و مهر و دایم است که
 اجب است این مقام و من و کلاه
 از سلطان العار من اینست که
 از من و که روزی اندر ای کباب
 و در کباب و در کباب و در کباب
 و در کباب و در کباب و در کباب

[illegible]



نماز او کرد
 چون قانع شدند راهم دیگر
 سلطان العارفتی بدستش احوال
 نمود که با حضرت آنرا وقت غایت
 بسیار و با بایان حضرت بنمودند
 لاجب که بطریق مبرست چنین که
 فوجی که ادا کرده بود در اعادة نمود
 امام فرمود که با سلطان فرض ادا کرده
 بود و با چون امر ازین است و در آن
 و مورد که شخصی که امر ازین است و در آن
 خود را از آن در پس او غایب است
 پس گفتون را باید که همه وقت شکر
 گفت خدای یک ده باشد که معاذ
 خدا در حق او علیه از او انرا العباد
 به عباد و در حق او علیه از او انرا العباد
 گویند و با بایان که در حق او علیه از او انرا العباد
 هر که از او انرا العباد

لما رآه

نماز او کرد
 و در آن وقت که ای سلطان چرا
 بر آوردی که در حق او علیه از او انرا العباد
 از من نماز که از او انرا العباد
 سلطان فرمود که از او انرا العباد
 جامه بپوش و در آن وقت که ای سلطان چرا
 ملک گفت که ای سلطان چرا
 بپوشی جامه و نقض آنرا در حق او علیه از او انرا العباد
 کشیدی سلطان یک گفت که ای سلطان چرا
 مسود و از او انرا العباد
 کشیدی بپوشی در آن وقت که ای سلطان چرا
 هر که از او انرا العباد
 خدای تعالی عیب و ثبوت حقش
 گفت که خدای تعالی عیب و ثبوت حقش
 خدای تعالی عیب و ثبوت حقش
 علیه رحمة الله علیه که گفت

و چون می
 او پس گفت که ای سلطان چرا
 بپوشی جامه و نقض آنرا در حق او علیه از او انرا العباد
 خدای تعالی عیب و ثبوت حقش
 گفت که خدای تعالی عیب و ثبوت حقش
 خدای تعالی عیب و ثبوت حقش
 علیه رحمة الله علیه که گفت

در این مقام
ببینم که چگونه
در این در وقت غلبه
در زمانه که من
قدرت که من
در دل تو محبت زیاد
تو گفت من برادر خود را دوست
دارم که من این طریق صداقت نمود
وزیر ۵
تو را از عالم رفت پس هرگاه آورده
سخن برده و بیان را هرگاه که من
گفت که این زمان را صدقه کن
احسان بخش گفت عجب حالت
عالمیست که که زنده است نام
گفت اینقدر از کجا می ده و از
نویا

در این مقام
ببینم که چگونه
در این در وقت غلبه
در زمانه که من
قدرت که من
در دل تو محبت زیاد
تو گفت من برادر خود را دوست
دارم که من این طریق صداقت نمود
وزیر ۵
تو را از عالم رفت پس هرگاه آورده
سخن برده و بیان را هرگاه که من
گفت که این زمان را صدقه کن
احسان بخش گفت عجب حالت
عالمیست که که زنده است نام
گفت اینقدر از کجا می ده و از
نویا

دیگر

از کجا
ببینم که چگونه
در این در وقت غلبه
در زمانه که من
قدرت که من
در دل تو محبت زیاد
تو گفت من برادر خود را دوست
دارم که من این طریق صداقت نمود
وزیر ۵
تو را از عالم رفت پس هرگاه آورده
سخن برده و بیان را هرگاه که من
گفت که این زمان را صدقه کن
احسان بخش گفت عجب حالت
عالمیست که که زنده است نام
گفت اینقدر از کجا می ده و از
نویا

از کجا
ببینم که چگونه
در این در وقت غلبه
در زمانه که من
قدرت که من
در دل تو محبت زیاد
تو گفت من برادر خود را دوست
دارم که من این طریق صداقت نمود
وزیر ۵
تو را از عالم رفت پس هرگاه آورده
سخن برده و بیان را هرگاه که من
گفت که این زمان را صدقه کن
احسان بخش گفت عجب حالت
عالمیست که که زنده است نام
گفت اینقدر از کجا می ده و از
نویا

کز بال دیو کا بیدار ایامی درین آرد
 ششاهه محکم کونین
 بال دیو هم الشاه که در خند و خفا
 دیده غنچه هارن
 دور مانع دل از خفا و غفلت
 همه ضلالت خرم و غم و غم
 که کار دل خوشی دم از دست
 میرند جان پاکش یکدم از دست
 مسک و صندل و صندل و صندل
 بلبلش ای پاکش یکدم از دست
 بلبلش ای پاکش یکدم از دست
 دم خرفی را طلوعی تا رسیدم
 که غم خرفی را طلوعی تا رسیدم
 میل و نیک و نیک و نیک
 هم در دل و نیک و نیک
 دشمنی و نیک و نیک

در کمال

در خفته سرشته
 کلک در این خفته
 کاری که باری و احسان و داری
 ای زور و تندی و زاری
 یاد تو و خفا و خفا
 صد هزار آن چه موسی شد
 رستار که کشته و دزد جان آمده
 بیند بینم زور و غنی که با آن
 دید با چشم زور و غنی که با آن
 قافله لغت لغت لغت
 بر سر کوهی که کوه با آن
 بر اضا از تراب و خور و خور
 چه بخون آن که در عالم هست
 ای دل ده که در کار تو با ایم
 و با دل ده که در کار تو با ایم
 یقینی ده که در کار تو با ایم

قانع ده
 با صوره حرم با یاد تو
 و با خی ده تا از این غم
 که دست او از این غم
 تب لاله از این غم
 او از این غم
 غمی ده تا از این غم
 ده که در این غم
 یقینی که در این غم
 یقینی که در این غم
 یقینی که در این غم
 یقینی که در این غم
 یقینی که در این غم

[illegible][illegible]

گفت
مغفون که گنجایم داد
در ستایش کز نسیم داد
از کز جایا بود و عطر
نیت دور از بیم که
بعد از آن نغمه زد که
مغ جایش ملاکشان زد
بار یک بگویش باز آمد
در سخنانی دل نواز آمد
سخن فرمودن را کردند
بگذشت از دست و پا کردند
گفت ازین سنان به نیک کرد
هر یکا خاطر تو خواهم کرد
حقه گفت ای احبلم و درانی
از همه چون
بیشتر
مهر بخت
خویش

[illegible][illegible]

(از بند های برون آمد
 هیچ را چون بدیدم
 و نشانی از کار خفته نیفتم
 گفتند ای پسر اینست را
 سبک کرد و بداد و گفت او
 بعد از این همه گفت که
 تو نمی بینی که این حد من نیست
 شمع گفت که این حد من نیست
 کن که یک پایی رو میا جو کرد
 بعد از آن شمع را جو کرد
 غنیمت بیخ شمع را جو کرد
 که در آغوشان داد بداد
 که شد و او را من ز قصه شاه
 بنیشت در دست آفت و افغان
 که خواند به پادشاه
 ای شمع

گفت که ای خالق مهربان
 گویا که از کار و بار من شنود
 نیست از کار و بار من شنود
 که را ساخت زین شرف نوبید
 خوش جامم بچشید جاوید
 بگفت من ز ملک و مال اکنون
 هر چه هست آدم از آن پرده
 همه که درم پسین راه خدا
 که خدا را پس اندک جوید
 تحفه از من به دست کشید
 در رسد و بهر چه در کشید
 جای از عین با پس ساختن
 موی مشکین گفت در کشید
 پانصد از حرم بقیه بردن
 بفرستد بهر یک یک بردن
 پنج بار در وقت
 زینبار

[illegible]

و نه ۵۴۴

وزیر
نازک است اینک نیست
نه شبنم که بنید کی بکشت
که چید مرغ شبنم اندر آن
بایستد آن کاهای
اکجای خشن خانه از آمان
ره جای خانه از آمان
در وقت تنگی بپسار
زخم او در شبنم
هر که از شبنم نیست در شبنم
نمود جز بومصل و سیراب
هر که زرد از شبنم و شبنم
مولی خانی او تو باشی پس
ز رخسار هر که پیشه از آرد
تا بلبیب ترا نباشد او
چون تا نباشد او
سری نبیب

چون به مشک خوش بود
 ابر او در کاس بهر
 کاغذی در دیانت اوقتی
 بهشت کفایت کای از غای
 که فاقم زمانه نوز بحای
 گفتن زنا که است روانی
 نشناسی پس از شناسی
 گفتن ام من خصمی که در دلت
 صد نوا یا فرشته زبده بود
 ریح قیوس که خاک افکند
 چو باد در خاک افکند
 به و بسیم از او خدای شده
 به رخسار او بدل شده
 الف قاصد من به یونانی گشته
 خاطر را که گشته گویا
 گشته

حسام و
 صد هزار قطره خون
 بی او صد هزار ناله فزون
 شمع گفت که خفته جان کوی
 وصف احسان زوال لعل کوی
 چون زیار دیار بریدی
 لذت مسای او چها دیدی
 گفت گفت از هزارتایی
 داد با هم بقیه زدایی
 بر سر بختیم نیستند
 زود و صد ریخ و خشمه باند
 شمع گفت که آن خفته نیم
 گفت خدی که بکل هزار دم
 بود همراه با بهر احباب
 رفت هر دور و به جای نایاب
 گفت گفت که آن
 سر انایه

داد منی بامش عجب
 دیرینه و کوشش
 که از آن کوهان کرم
 را بویست دیرین طوافست
 کشف بنده هر طوافست
 ناکان با فلاحه و پیر
 از پیر و دل خاک افتاد
 هر دور از خاک کور
 بوی و رونق

رقم ١٠٠

رخت تن
 منت رایت آباد
 جای ما در جوار ایش آباد
 چای سبز
 زنی بودست لیس صاحب چای
 که در تریب از رخ و رقص تنی
 بر سوی که در زلف آن چشم کرد
 خیم ز چرخه فروزا هم
 جو مرو ایو بر یغن خدایش
 که در ای نمودی در درویش
 خوشی و خوبی از لید بویش
 صلاح و ساد و عفتی بویش
 بخوبی در هم عالم علم بود
 طاقت داشتند پیش هم بود
 چو چشم و ابروی او کاغذ بود
 دلش نق قانع هر
 سکنه آن بود

کوی بیخند آید و شود
 کرم و ابریش از دندان او شود
 زبانش و لعلی بپس بودی
 فکر از خنق منق ایستود
 هانک بود کامش از زبان او
 کج دلی بستی از زبان او
 بزم او را می در می نشاند
 زبش بود که دو بیخ و کد او
 شمشیر دیش از زبان او
 کز نوئی که آن زن دشت
 بوی می از او دشت
 بی که بر باد و دشت او
 و یکم خود دشت او
 از زبان او دشت او
 و یکم خود دشت او

زشتی که در روزگار
 که منی پیکر روزگار
 عریض گفت منی پیکر
 زشتی که در روزگار
 بوی خانه خود کرد و خوی
 انقباض کرد بسیار کاتب روز
 که تا آن حال خفته اند آن دل افروز
 در ره و در پیکر آفتاب
 در اول قدم و هم در پیش
 در ره و در خفته اند در ره و در پیش
 ز سر در حلقه زدن زار و در پیش
 زین پیکر را او زشتکار
 چنان آمد که لعل از زشتکار
 علی چون جمال او چنان دید
 بنوع خوشی حکم او و آن دید
 ز غنای روی که بختی
 زشت

از آن گفت که تو بختی
 چه دم زنده کرد آن از صدام
 زشتی که گفت ای مرا چون تو بختی
 چگونه تو می دیگر و بیست
 چه از صد در گشت آن مهریانی
 که ز غنای آن زنده اند و در امانی
 زشتی که گفت ای زیدی بختی
 مازنی ز خشم داد که تو
 گفتا فرمای دیوان کار و دی
 چه چیز می کرده زین میاور
 خل در دین و در ایمان میاور
 چون من این را اجابت می کردم
 کسی دیدم چو او سواد
 خودم

نویز

بنده ای که چون منی پیکر
 که باره کنی صد بار
 بنید در تنی یکبار
 بود از بنی یکبار
 خزان از غنای جاودانی
 در صد آن زین پاکیزه گوهر
 گفت که از فردا و پیش تو
 پشیمان گشت از آن آید که
 که کار دیو بود و دل آید که
 غلامی داشت اعرای سیاهی
 در آمد آن سیاه که ز راهی
 چه دید آن روی آزارن دل بدودار
 بگویند شش دل و جان می زدودار
 و زشت و زشت از آن آید
 خوش

و کینه
 می زنده آن از روزگار
 زشتی که گفت منی پیکر
 چه از آن گفت که تو بختی
 که ز غنای آن زنده اند و در امانی
 زشتی که گفت ای زیدی بختی
 مازنی ز خشم داد که تو
 گفتا فرمای دیوان کار و دی
 چه چیز می کرده زین میاور
 خل در دین و در ایمان میاور
 چون من این را اجابت می کردم
 کسی دیدم چو او سواد
 خودم

که گفت
 آن جوان فایز غم زود
 درم چو باد او خود حال و حالش
 چو پیر کا لب لباب آن زن را روا داشت
 چو روی کارن بدیدند حق جانش
 لب لباب کرد و ناله فغانی
 سر اسیمند و فریاد میکرد
 که از دردم چرا از او میگردد
 و اگر جان داد میبرد از آنگاه
 نبود که هرگز چو ناله غنای
 بسوی از او گفت و میگفت
 چو زن آنش بود آن دو دلدار
 بسوی از او رفت و کرد و کرد
 برادر و روی آن زن صبری
 زشتی تمام احاطت تواریکست
 من آن کردم محض فانی
 تو نیستی

درم
 ده عادت
 که کو از آن سر بری
 که شد در آن سر این سر
 که تو آن خواهر کنی
 که این ساعته از غم دار
 بود که گفتند آنش
 خواجه او بود بسند درم
 که میگفت زن خون مهربانی
 چو گوشتی بجان از شک از دار
 بجان از دور تو او را فریدار
 فرو نشاند آنش گفت در حال
 بدین ناله از آن گفت در حال
 درم زود

جوان گفت

گفت
 حکایت از تو تمام
 زنی گفت که از غم نمیشد
 سر موها و دهنش نمیشد
 بسا رفت و گفته و شنیده
 که تا هر دو در میان رسیدند
 بدان حاصل یک گشتی که آن بود
 همی و رفت و دیدار که آن بود
 چو از زن آن جوان فایز و دانه
 یکی باز را در پیشش فودان
 که دردم یک زن مسکونی
 نهارد و تو تر از آن رفتی
 ندیدم کسی تا فرماست
 اما آن که درم که مسکونی
 بدیدار

بختی
 بختی را این خدیوار
 بجا که شنیده ام تا چند
 خفته که تو خواهر کنی
 زنا که باز کار گفت زنا
 مراد و می شنید که خسته
 که تو دردم دارم از آن
 رسد و شنید که از آن
 سخن شنید که از آن
 به باری و دوستان
 بختی که در آنست
 و از آنجا در آنست
 خنده چو شنید که از آن
 دلش رفت و بختی
 در آن دریا رفتی
 بختی که در آنست



گفتندش ای زانکه
 بخانه را که ازین چند کار میباید
 باینان گفت زن چون چاره نیست
 بخیرت می مرا بیا به نیست
 طلب دارید از بیم زن خوب
 که باشد باین زیادتى خوب
 چو آن ماهی بود وقت حلالم
 که از تنهای آنوقت کاشانه
 ز کارانش چنین گفتند کاشانه
 ز ما هر کس که خواهی دختر بخواه
 باینان گفت صد و هفت و شصت
 و لیکن چای که در دستیم
 که تا من صورتش در خیریم
 وزیرانش از جمله یک
 وزیرانش از جمله یک
 و آنروز

کسی را
بر سر پشته کردان
و که نه پادشاهی کنه جوهر دران
یکجا را بر سر پشته کردان
وز آن پس شد که کردیای
بست خویش نه ای کردیای
بخند از زیر پای ملک از خاک زدن
چنین اعراف بر سر پشته کردان
نمودن ای پشته از پشته
تو بختی ای پشته از پشته
کنایه وزیر صاحب جهان
نشدند آوازه آن دران جهان
که است از در فلان جهان
نظیرش مستجاب الدعوات
نه که از دران جهان
بی مضامین از دران
جهان

[illegible]

براد کشت
زبان یک سببی
زبان ده تپ و داد و این کواهی
چون شد این سخن خنجر و شمشیر
شد از این نام و شکار و جوی
بجاییت و رسم و خشتینند
بسی فریاد و آگاهانند
برادر را جوی و پنهان را
نمودن هیچ غصه و آه و بای
بر و گفت که ای پدرت و بای
شدم می که این عاقبتی
زند متهور و هیچی
که بیست و بیست و بیست
بسی کور از دعایش دیده اند
بسی منافع و عاف و برشته
که خواهی بخاکت
براد کشت
زبان یک سببی
زبان ده تپ و داد و این کواهی
چون شد این سخن خنجر و شمشیر
شد از این نام و شکار و جوی
بجاییت و رسم و خشتینند
بسی فریاد و آگاهانند
برادر را جوی و پنهان را
نمودن هیچ غصه و آه و بای
بر و گفت که ای پدرت و بای
شدم می که این عاقبتی
زند متهور و هیچی
که بیست و بیست و بیست
بسی کور از دعایش دیده اند
بسی منافع و عاف و برشته
که خواهی بخاکت

مراد کشت
زبان یک سببی
زبان ده تپ و داد و این کواهی
چون شد این سخن خنجر و شمشیر
شد از این نام و شکار و جوی
بجاییت و رسم و خشتینند
بسی فریاد و آگاهانند
برادر را جوی و پنهان را
نمودن هیچ غصه و آه و بای
بر و گفت که ای پدرت و بای
شدم می که این عاقبتی
زند متهور و هیچی
که بیست و بیست و بیست
بسی کور از دعایش دیده اند
بسی منافع و عاف و برشته
که خواهی بخاکت

مراد کشت
زبان یک سببی
زبان ده تپ و داد و این کواهی
چون شد این سخن خنجر و شمشیر
شد از این نام و شکار و جوی
بجاییت و رسم و خشتینند
بسی فریاد و آگاهانند
برادر را جوی و پنهان را
نمودن هیچ غصه و آه و بای
بر و گفت که ای پدرت و بای
شدم می که این عاقبتی
زند متهور و هیچی
که بیست و بیست و بیست
بسی کور از دعایش دیده اند
بسی منافع و عاف و برشته
که خواهی بخاکت

من غنیه
 بهم حاجت روا کرد
 پیرایش بران بزم زان شب
 ملک کوی جدم خوشن شب
 بدو گفت زنده چاره سازم
 تا که ای خدیو در دار بایزم
 من از آن بیایم باز از شاه
 خدیو از آن بیایم نزد قاض
 من از آن بیایم از آن جوان
 دعا کرد آن زرتشت و زان
 یکدم دیده و زرتشتاد
 وزان پس جلیه و زان
 بنو گفت و زان
 پیش او نقاب زرتشتاد
 زویش لغزه و زان
 زویش لغزه و زان
 زویش لغزه و زان
 زویش لغزه و زان

[illegible]

اکو جہدہ

[illegible]

نقشه
بود و بسفرد نقاشی
که متواتر نقاشی است
چو میدانست هرگز این بامین
که دارد در بر خود جای گزینی
کمال برد او که سلطان و عزیز است
نمیدانست که جان غریبی
از او در غریبی جان غریبی
غریبتر جان غریبی
چو که بویست از پیش درویش
ز مکتب دنیا و داور غریبی
سخن گفت و بویست غریبی
خبر رسید از یعقوب غریبی
بیکام نام زریبیده در داد
ز سوز جان یعقوب غریبی
بویست نام که سندانم زود شد
فرمانی بود غریبی
نقشه

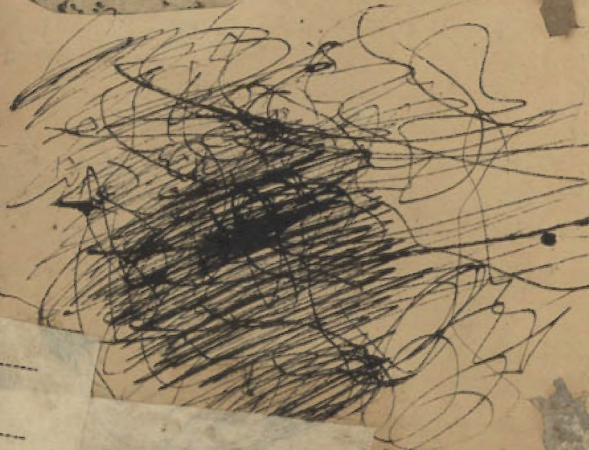
در پای لاله خورده

نشد
این باین را بیاغ
چون نه ماند آنجا این باین
بسیار از آنکه گفت
بسیار از آنکه گفت
از پر سید یوسف
که ای کوکب
چنین گفت
ازین اندوه خون باید
که بود است ای عزیزم
من و او هم پیر یوسف
مکن او کم شده است از دیر
بوی او کسی را نیست
او را نیز با این خسته بودی
مکن با یکدیگر شسته
بودی

بگفت

بسیار از آنکه گفت
در آن جمع اوقات از خون و
برآمد از نیاه ناکه فرمود
بسی خفته
بسیار از آنکه گفت
چون نه ماند آنجا این باین
بسیار از آنکه گفت
از پر سید یوسف
که ای کوکب
چنین گفت
ازین اندوه خون باید
که بود است ای عزیزم
من و او هم پیر یوسف
مکن او کم شده است از دیر
بوی او کسی را نیست
او را نیز با این خسته بودی
مکن با یکدیگر شسته
بودی

نشد
این باین را بیاغ
چون نه ماند آنجا این باین
بسیار از آنکه گفت
بسیار از آنکه گفت
از پر سید یوسف
که ای کوکب
چنین گفت
ازین اندوه خون باید
که بود است ای عزیزم
من و او هم پیر یوسف
مکن او کم شده است از دیر
بوی او کسی را نیست
او را نیز با این خسته بودی
مکن با یکدیگر شسته
بودی





Handwritten text at the top of the page, possibly a title or date.

Main body of handwritten text in Persian script, arranged in several lines.

Large handwritten text at the bottom of the page, including a signature and date.

